PDF Compressor Free Version

ISSN:1735-0131

# آذرما

ماهنامه فرهنگی، سیاسی، اجتماعی
دی ۱۳۸۳ - قیمت ۵۰۰ تومان
۳۳

با آثاری از:
احمد پوری، گیتا گرکانی، جواد ذوالفقاری، سعید آئین، نوش آفرین انصاری، منصوره راعی، محمدعلی شاکری یکتا، مظاهر شهامت، دکتر رامین دجیر، میترا کیوان مهر، فانوس بهادروند، یلدا دالایی، آتوسا حمید خانی، مسلم سرلک، زهرا آقابابایی، رویا زاهدنیا و
جیمز سابینس، سیلوینا اوکامپیو، الیوت پرل من، الساندرا ژیانولی، میشل رابرتز، آکوستو مونروسو، مری روچ، کریستال آربوگاست و ...

## نمایش در ایران
## گفتگویی با جلال ستاری

مشیری،
شاعر صداقت احساس

از یوش تا
بلندای افسانه

پیام عصر ساعله مردان
در عرصه ادبیات

## ... و حالا اعتراف،
## میراث های فرهنگی در تهاجم بی اعتنایی

PDF Compressor Free Version

# دو شعر از ناظم حکمت

## اندیشیدن به تو زیباست

اندیشیدن به تو زیباست
و امیدبخش
چون گوش سپردن به زیباترین صدا در دنیا
زمانی که زیباترین ترانه‌ها را می‌خوانند.
اما امید برایم بس نیست
دیگر نمی‌خواهم گوش دهم
می‌خواهم خود نغمه سر دهم...

## خوشبینی

شعرهایی می‌نویسم
چاپ نمی‌شوند
اما خواهند شد.
در انتظار نامه‌ای هستم
با نویدی در آن
شاید روز مرگم به دستم رسد
اما خواهد رسید.
نه پول، نه دولت
دنیا تحت سلطهٔ انسان
شاید صد سال دیگر
اما قطعاً چنین خواهد شد.

ترجمه احمد پوری

PDF Compressor Free Version

فرم اشتراک ماهنامه

# آزما

لطفاً بهای اشتراک مجله را به حساب جاری ۱۱۸۰۰ بانک ملی شعبه فلسطین شمالی واریز و فیش آن را همراه با فرم اشتراک و نشانی دقیق خود برای ما بفرستید تا مجله شما ارسال گردد

نام و نام خانوادگی: .....
سن: .....
تحصیلات: .....
شغل: .....
مدت اشتراک: .....
تلفن: .....
آدرس: استان ..... شهرستان .....
آدرس دقیق پستی: .....

داخل کشور: ۱۲ شماره ۳۸۰۰ تومان — ۶ شماره ۲۸۰۰ تومان

شوروی و کشورهای: ۱۲ شماره ۲۴۸۰۰ تومن — ۶ شماره ۱۱۴۰۰ تومن

اروپا و آسیا: ۱۲ شماره ۱۴۸۰۰ ریالی — ۶ شماره ۸۴۰۰ تومان

## آزما را از این کتابفروشی‌ها در تهران تهیه کنید

■ **کتابفروشی باغ**
خیابان ولیعصر، باغ فردوس، روبروی پمپ بنزین

■ **شهر کتاب کامرانیه**
خیابان شهید باهنر، روبروی کامرانیه، نشر کارنامه

■ **کتابفروشی داروگ**
خیابان مطهری، نبش لارستان

■ **کتابفروشی مهتاز**
خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی (یوسف آباد)، بین خیابان ۱۱ و ۱۳

■ **شهر کتاب ساعی**
خیابان ولی عصر، نبش پارک ساعی

■ **کتابفروشی آبی**
زیر پل کریم خان

■ **کتابفروشی دنیا**
خیابان انقلاب، نبش بازارچه کتاب

■ **کتابفروشی علمی فرهنگی**
خیابان انقلاب، بین فخر رازی و فروردین

■ **کتابفروشی توکس**
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه پلاک ۱

■ **کتابفروشی نی**
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی

■ **کتابفروشی چشمه**
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی

■ **کتابفروشی رود**
خیابان کریم خان، نبش میرزای شیرازی

■ **کتابفروشی یکا**
خیابان انقلاب، خیابان فلسطین

■ **کتابفروشی ثالث**
خیابان کریم خان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر

■ **کتابفروشی سحر**
خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۳۶

■ **کتابفروشی اختران**
میدان انقلاب، بازارچه کتاب

■ **نشر مرکز**
خیابان فاطمی، خیابان پاپاطاهر

■ **کتابفروشی نیاوران**
نیاوران، روبروی پارک، شهر کتاب نیاوران

■ **کتابفروشی دارینوش**
خیابان شریعتی، نرسیده به قلهک، بعد از سینما فرهنگ

■ **کتابفروشی ابن سینا**
شهرک غرب، خیابان ابن سینا

## آزما مجموعه شعر شاعران جوان را منتشر می‌کند

# سبز همچون جوانی

از زمانی که اعلام کردیم قصد داریم مجموعه‌ای از آثار شاعران جوان را منتشر کنیم، دوستان جوانی از دور و نزدیک شعرهایشان را برای ما فرستاده‌اند که در حال بررسی آن‌ها هستیم تا از بین آن‌ها آثار برتر را انتخاب کنیم و در یک یا دو مجموعه به چاپ برسانیم تا فرصتی باشد برای داوری شدن کار شاعران جوان در سطحی عام‌تر. اما این توضیح را لازم می‌دانیم که آن چه به عنوان شعر شناخته می‌شود، ویژگی‌هایی دارد که آن را از انواع دیگر نوشتار و گفتار جدا می‌کند و بنابراین تقاضایمان این است که دوستان جوان در انتخاب آن چه که به عنوان شعر برای ما می‌فرستند با وسواس بیشتری عمل کنند و لااقل قبل از ارسال تجربه‌هایشان برای آزما، آن‌ها را در اختیار دوستانی که با مقوله شعر آشنایی دارند بگذارند و نظر آن‌ها را در مورد کارشان جویا شوند. چرا که هر نوشته‌ای ضرورتاً و لزوماً نمی‌تواند شعر باشد.

به هر حال آثار ارسالی از سوی شاعران جوان توسط هیئتی از شاعران صاحب نام برای چاپ در کتاب انتخاب خواهد شد. و نکته آخر این که تاکنون از میان آثار رسیده انتخاب اولیه انجام شده که با رسیدن شمار آن‌ها به حدنصاب قابل قبول و انتخاب نهایی نسبت به چاپ و انتشار مجموعه شعر جوان اقدام خواهیم کرد.

PDF Compressor Free Version

یادداشت نخست

# نسل معلق، نسل بی آرمان

■ کم‌تر روزی را در صفحات تقویم می‌توان دید که به مناسبتی نام‌گذاری‌اش نکرده باشند. حتی بعضی از روزها به بیشتر از یک مناسبت نام گذاری شده‌اند، روز هوای پاک، روز درختکاری، روز میراث فرهنگی، روز گردشگری و ده‌ها روز و مناسبت دیگر. اما در میان این همه روز و مناسبت و نام، روز شانزدهم آذر ماه، روز دیگری است، روزی که نه فقط به اعتبار نامش «روز دانشجو»، بلکه به دلیل آن چه در این روز اتفاق افتاده از ارزش و اهمیتی تاریخی برخوردار شده و معنا یافته است.

روز دانشجو، به یک تعبیر، روز آگاهی است و روز قد کشیدن شعور و شهامت در برابر غول جهل و قدرت.

روز شانزدهم آذر، روز فریاد است و اعتراض و نه فریاد یک نسل، که الگویی است برای فریاد همه نسل‌ها در هر جا و تا هر زمان که تازیانه قدرت جهل، یا جهل قدرت بر فراز زندگی آدمی نفیر می‌کشد و او را از حق آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن باز می‌دارد و کرامت انسانی را لگدمال می‌کند. شانزدهم آذر روز تکرار دیگر بار این فریاد همه تاریخ است که، هیهات منه الذله و پژواک همین اندیشه است که دانشگاه را به عرصه‌ای همیشه‌گی برای اعتراض علیه هر آن قدرتی تبدیل کرده است که آزادی اندیشه و انسان را بر نمی‌تابد. و این است که وقتی در شامگاه پسین روز شانزدهم آذر ماه گزارشگر تلویزیون از دانشجویان می‌پرسد در مورد شانزدهم آذر چه می‌دانید و آن‌ها با شرمی جوانانه می‌گویند هیچ! در می‌مانی که یعنی چه؟! مگر می‌شود دانشجو باشی و ندانی چرا روز شانزده آذر را «روز دانشجو» نامیده‌اند و ندانی که در این روز چه اتفاقی افتاده و چرا شانزده آذر؟ گیرم که اهل سیاست هم نباشی! دست کم مناسبت نام گذاری این روز را که به نامت ثبت شده باید بدانی! در کجا ایستاده است این نسل،

گیتاری روی شانه‌اش بود و کوله‌ای آویخته بر پشت‌اش، از همان کوله‌ها که هزاران جوان دیگر بر پشت و شانه می‌آویزند و گاهی پر از تهی و بی حاصلی است.

کلاهش شبیه کلاه نقاشان امپرسیونیست بود و رفتارش، ادای این که هنرمند است. با اعتمادی ساختگی به خود، سلام گفت و خودش را معرفی کرد. پیش‌تر بزرگواری معرفی‌اش کرده بود که: ظاهراً شعر می‌گوید، می‌خواهد شعرهایش را ببینی و اگر شعر بود...

تا نشست، شروع کرد به پرسش و این که: گفته‌اند شما در مجله تان شعر چاپ می‌کنید!؟ خنده‌ام گرفت حتماً مجله را ورق هم نزده بود.

گفتم: اگر شعر باشد.

گفت: هنوز شعرم را برای چاپ به جایی نداده‌ام یعنی راستش می‌خواستم بدانم اگر شما شعر چاپ می‌کنید، بروم دنبالش!!

باید تعجب می‌کردم؟! اما به چه دلیل؟ او هم یکی از هزاران هزاران جوان بی آرمان امروز است، نسلی معلق که حتی خواسته هایش را هم نمی‌داند.

گیتار روی شانه‌اش، یعنی شوق به موسیقی و کلاه نقاش وارش یعنی این که نقاش است، شاید! و بعد شعر.

او و هزاران جوان مانند او در پی فرصتی برای خود نمایاند، هر روز به سمتی روی می‌کنند؛ یک روز موسیقی، روز دیگر شعر، روز بعد سیاست و چهارمین روز نویسندگی. جوان می‌خواهد خودش را نشان بدهد و موجودیتش و توانش را به اثبات برساند و همین است که به دنبال چیزی است که دستاویزی برای خودنمایاندن باشد و اثبات حضور و گاهی سرگردانی در جستجوی فرصت‌ها، او را به لحظه‌ها دل خوش می‌کند. برنده شدن یک تیم فوتبال یا یک تجمع اعتراض آمیز دانشجویی و یا سیاسی بیش از هر چیز برای یک جوان فرصت است، فرصت ظهور و حضور و وقتی فرصت‌ها برای او محدود و محدودتر می‌شوند ذهن و اندیشه جوان به دنبال فرصت‌های دیگری برمی‌آید.

PDF Compressor Free Version

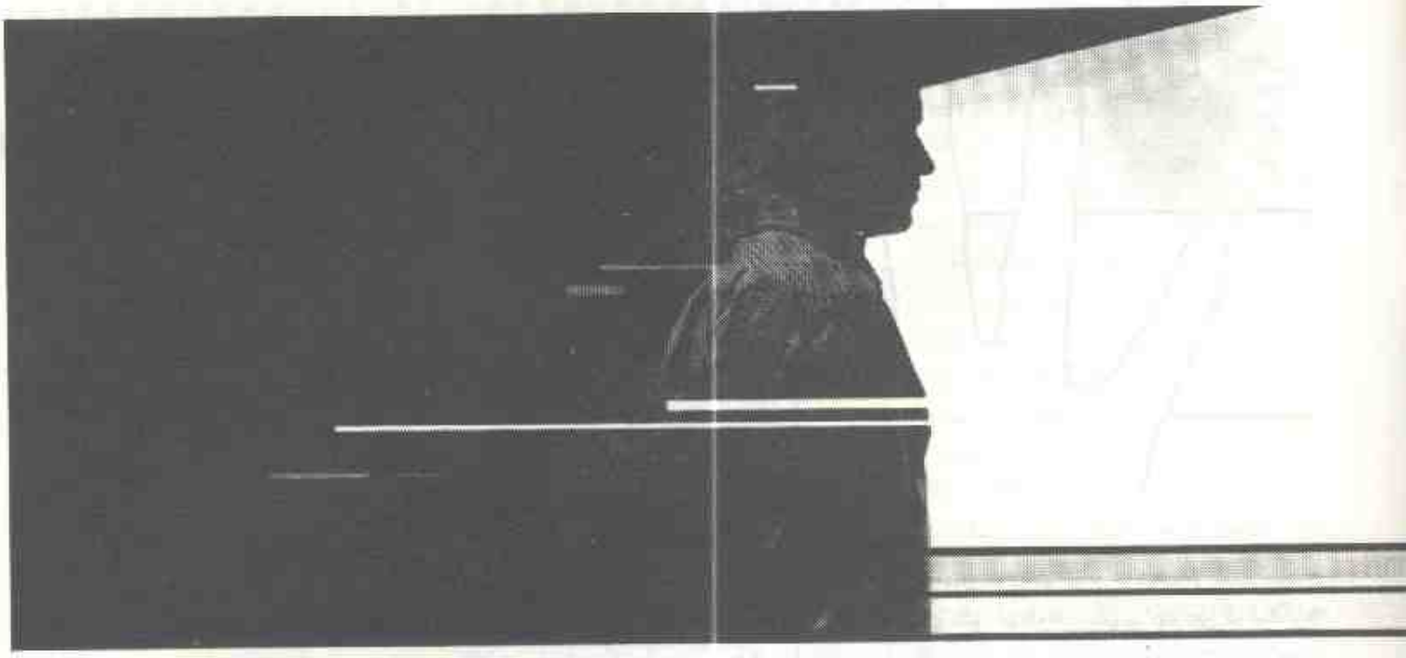

کم نیستند شمار خانه‌هایی که گیتاری خاک گرفته و بی مصرف بر دیوار آن آویخته شده، چیزی که زمانی بهانه‌ای بوده است برای مطرح شدن اما پیش از آن که پنجه‌ای به درستی بر سیم هایش بنشیند فراموش شده و جای خود را به نقاشی داده، یا شعر که لابد آسان‌تر از نواختن گیتار است!! و عجیب نیست از چنین دیدگاهی چاپ این همه مجموعه‌های شعر که پول چاپ و کاغذش را خود شاعر پرداخته و همه از یاد رفته، و اصلاً به یاد نیامده‌اند که از یاد رفته شوند. اما همیشه هم شعر یا موسیقی یا نقاشی نیست؛ نگاه کنید به آمار جرایمی که جوان‌ها مرتکب می‌شوند و نگاه کنید به شمار جوانان بی هدف و بی کار و آرمان گم کرده، به کجا می‌رود این نسل بی آرمان، این نسل معلق.

■ گفت: واقعاً درباره نسل جوان عقیده‌ات این است؟

گفتم: منظور؟

گفت: پیش نویس یادداشت روی میز بود، خواندم برایم عجیب بود.

گفتم: این نسل خیلی تفاوت دارد با نسل ما. تفاوت‌هایی گاه مایوس کننده!

گفت: تو مشت را نمونه خروار گرفته‌ای و این درست نیست. فرق می‌کند که تو این یک مشت را از کجا برداشته باشی، از ته خرمن یا از میانه‌اش یا از روی آن. خاروخسک ته خرمن، همه خرمن نیست. پس این نسل هم، همه آنی نیستند که تو تصور می‌کنی! در دوره ما هم همین بود، فردا هم همین است. مگر نبود؟ مگر یادت نیست؟!

در هیچ زمانی نسل جوان یک لایه نبوده است. آن وقت‌ها هم شاید بی خبران و آن‌هایی که تو امروز آن‌ها را «همه» می‌بینی، بیشتر دیده می‌شدند اما نه آن‌ها و نه این‌ها که امروز هستند و تو دغدغه بی آرمانی شان را داری «همه» نیستند.

همیشه چیزی در سطح می‌گذرد و چیزهایی در اعماق می‌بالند. و تعجب می‌کنم که تو، با همه تجربه‌ات و با همه دیده هایت در آن سال‌ها و آن ظواهر، اعماق را نمی‌بینی.

گفتم: حرفت را می‌فهمم و نه دیروز را از یاد برده‌ام و جوانی خودم را و نه چشم بر واقعیت های امروز بسته‌ام، اما احساس می‌کنم این نسل یک جورهایی وادادە و یاری به هر جهت است و در پی زیستن در لحظه و بی اندیشه فردا...

گفت: اشتباه می‌کنی، این نسل، بیم فردا دارد اما بی فردا نیست و من می‌گویم، همین بیم فردا او را آب دیده‌تر کرده است از نسلی که فردایی پوشالی برایش ترسیم کرده بودند. این نسل، فردایش را خودش می‌سازد و دیگر نمی‌خواهد منتظر بماند که من یا تو انگشت اشاره مان را به سمتی بگیریم و بگوییم برو! این نسل راهش را و چگونگی رفتن‌اش را خودش انتخاب می‌کند و امیدش به من و تو و ما نیست. او با توان خودش و اندیشه خودش فردای خودش را و فردای زندگی را خواهد ساخت.

این نسل، رودخانه‌ای است که رو به سوی دریا دارد و بی خروشی ظاهری این رود، به معنای ایستایی و بی آرمانی‌اش نیست. رودخانه را نباید با آن چه بر سطح آن می‌بینی قضاوت کنی و یا با خاروخس و امواج آن. چرا که آن‌ها نیز با جریان بی امان آب به دریا خواهند رسید. حتی اگر نخواهند و حتی اگر تلی از خاروخاشاک روی آب سدی شوند بر سر راه این رود.

گفتم: قبول اما ما در جهان نسبت‌ها زندگی می‌کنیم و من می‌بینم این نسل را که به نسبت هر نسل دیگری، معلق است و هویت گم کرده. پس تعارف را کنار بگذاریم و باور کنیم که اکثریت نیل جوان ما، سرگردان‌اند، میا داشته‌ها و خواسته‌هایشان؛ و نه فردا که امروز را هم نمی‌دانند.

سردبیر

PDF Compressor Free Version

# هنوزهم قرار است گلی برویانیم

• ندا عابد

قرار نبود این همه فکر تو باشم
قرار نبود این همه بی خوابی بکشم
قرار نبود این قدر تو خودم باشم
قرار نبود از سالادکاهو که آن قدر
دوستش داشتم بدم بیاید
قرار بود این طور شوم؟

«اورهان ولی»

این شعر را توی تاکسی خواندم. روزی بود که از دیدار با احمد پوری برمی گشتم و او کتاب «توخواب عشق می بینی و من خواب استخوان» مجموعه شعرهای اورهان، ولی با ترجمه خودش را به من هدیه کرده بود و من کتاب را تا رسیدن به دفتر مجله ورق می زدم که رسیدم به این شعر و تا خواندمش، یاد خودم افتادم. یاد پنج سال پیش یا درواقع هشت سال پیش، وقتی که متن پر شده تقاضای دریافت مجوز آزما را به وزارت ارشاد تحویل دادم به چه چیزهایی فکر می کردم. آن روز به مجله و این که چه ها و چه ها برایش خواهم کرد و چه ها و چه ها در آن خواهم نوشت و این فکرها در تمام چهارسال زمانی که در انتظار صدور مجوز گذشت، از سرم می گذشت و تبدیل به نقشه می شد برای روزی که مجله منتشر شود، مثل جوان های هفده هجده ساله ای که می خواهند یک شبه دنیا را عوض کنند دایماً در این فکر بودم که مجله ای منتشر می کنم، بی هیچ کم و کاستی. مجله ای از آن نوع که آن زمان در جایگاه یک خواننده علاقه مند نشریات ادبی که در کنار گود ایستاده بود، فکر می کردم جایش خالی است، مجله ای با ساختاری آرمانی و این که آزما نباید کم و کاستی های مجله های دیگر را داشته باشد. و سرانجام نهم دی ماه رسید و سال ۷۷ و اولین شماره آزما را از چاپخانه ایرانچاپ تحویل گرفتیم. همان شماره ای که هنوز هم وقتی نگاهش می کنم با وجود همه کاستی ها و ایرادهایش، بیشتر از داشته هایش در زندگی دوستش دارم، چرا که سرآغاز راهی بود که آفت و خیزهای بسیار داشت، که از همه ما، همه آن هایی که با هم کار می کردیم تا آزما به امروز برسد و از من شاید، آدمی کاملاً متفاوت با آن چه بودم و گمان می کردم باید باشم ساخت، برای همین بود که شعر اورهان ولی با همه سادگی اش این قدر برایم جذاب بود.

اصلاً قرار نبود آزما فکر شب و روزم باشد، یا بهتر بگویم فکر شب و روزمان باشد، اما شد. از فکر کردن به چک های در آستانه برگشتن کاغذ و چاپخانه بگیر تا دوندگی های اداری اش و تامین مطالبش و بی خوابی و بی خوابی و دغدغه های دایم کافی بود که از همه ما آزمایی ها آدم هایی بسازد که جستن لحظه ای برای خواب و آرامش برایشان به خیال تبدیل شده است. و این قرار هم اصلاً نبرد که به جرم کار فرهنگی کردن و این که نخواستیم از رسانه ای که می تواند و می خواهد فرهنگساز باشد کالایی بازارپسند و وسیله ای برای کاسبی بسازیم، مستوجب عقوبتی چنین سخت باشیم. گیریم که آزما و چند نشریه ادبی فرهنگی، فلسفی و... دیگر، شاخص آمار انتشار نشریات فرهنگی را در ایران بالا می برند و درواقع بلاگردان نشریاتی شده اند که نبودنشان دستم کم از نظر حفظ آبرو بهتر از بودشان است و گیریم که مخاطبان آزما و یا نشریات هم خانواده اش هم فرهیخته گانند و اهل اندیشه و تاییدمان می کنند و دل داریمان می دهند و امید به این که بمانید و...

اما چگونه و تا کی و با تحمل چه حجم دیگری از مصیبت هایی به نام بحران کاغذ و گرانی چاپ و انواع مصیبت های گفتنی و ناگفتنی دیگر؟

... و حالا پس از این همه دویدن و دغدغه و عشق، تبدیل شده ام به آدمی که دایم باید چانه بزند برای خرید کاغذ و چرتکه انداختن برای حل معادله چاپ بهتر و قیمت کم تر و دایم به فکر پر کردن چاله چک هایی که موعد پرداختشان یکی بعد از دیگری می رسد و در چنین شرایطی و با اوضاع و احوال جامعه فرهنگی ما، تنهادوراه پیش روی من و همکارانم مانده است، یکی پس نشستن و بالا بردن دست ها به نشانه تسلیم و ورشکستگی و یا پای فشرده برماندن و پدیرش کار گل به این امید که شاید گلی برویانیم. اتفاقی که ما آزمائیان همه سعیمان را تا پای از دست دادن سلامت جسم و روحمان کرده ایم که رخ ندهد، و شاید همین است دلیل آن که هر سال در نهم دی که سالگرد تولد مجله بود و با وجود همه مشکلات موجود، در این صفحات از گل آفتابگردان مان که آزما باشد می نوشتم و از لحظه های خوب و بدی که لابلای سطرهای این مجله طی پنج سال جا گذاشتیم، اما راه آن قدر سخت شده که امروز فقط به خودم می گویم، قرار نبود این طور باشد!

امروز وقتی صفحات مجله را ورق می زنم نه کیفیت صفحه آرایی و نه حتی مطالب، که روزهای عمر من و همکاران را در آن صفحات می بینم. روزهای پر از اضطراب های خاکستری و شادی های ارغوانی کم رنگ. لابلای این صفحه ها چهره آن هایی که از روز اول رفیق بودند و آزما بر پایه رفاقتشان شکل گرفت، مثل شمس لنگرودی که مهربانانه به محض درخواست من و سردبیر مجله در یک غروب پاییزی آذر ماه، ترجمه مطلبی درباره بوسا را از کیفش درآورد و گفت علی الحساب این باشد تا کارهای بعدی، بی آن که حتی بخواهد یک شماره منتشر شده این مجله را ببیند و این شد اولین مطلب پوشه آزما، از حسن کیائیان که همیشه دوست خوب مجله بوده و هست و خیلی های دیگر از آن ها که امروز در میان ما نیستند، بهمن توسی عزیز، حمید مصدق که قرارمان برای گرفتن شعر از او برای شماره اول هیچ وقت میسر نشد تا سه روز قبل از رسیدن به موعد قرار، خبر رفتنش را شنیدیم و...

آن ها که امروز آزما به دوستیشان افتخار می کند، احمد پوری، محمد قاسم زاده، جواد ذوالفقاری، نازنین نوذری، دکتر نجمه شبیری، دکتر جواد مجابی، عبدالله کوثری، دکتر عباس پژمان، گیتا گرکانی، مریم خورسند، سعید آذین، عمران صلاحی و...

و عزیزی که از فکر و ایده انتشار آزما تا امروز همه شب ها و روزهای سختش با نام او پیوند خورد و اگر نبود حتماً نه آزما بود و نه این روزها

PDF Compressor Free Version

که تلخ و شیرینش همه شیرینی است و نه این جمع وحتماً اوست که باید به عنوان کسی که رنج اصلی این سال ها بر دوشش بوده از آزما با مخاطبان مجله بگوید که حتماً هم خواهد گفت. اما من به سهم خودم جمع کوچکمان را خانواده‌ای فداکار می‌بینم که عشق به رفاقت بین ما و کارشان باعث ماندن و کارکردنشان شده. همه بچه‌ها، از دختر شیطان و بازیگوش تحریریه عسل هاشمی سراج که وظیفه مدیریت داخلی مجله را بر دوش دارد تا عزیز دیگری که نقش مادرانه‌اش علی رغم سن کمش در دفتر مجله برای همه مان غنیمت است و صبورانه وظیفه تایپ صفحات مجله را طی دو سال گذشته بر عهده داشته و دارد. طراح صفحات مجله که هنر و ذوق و سلیقه‌اش بر صفحات آزما رنگی دیگر بخشید. اما عده‌ای هم بوده‌اند و هنوز هم هستند که نوعی خودبزرگ بینی و توهم خود منورالفکر بینی شان جز برانگیختن حس تنفر در مخاطب هیچ بازتاب دیگری ندارد. آدم‌های خود شاعر بین و خود روشنفکربینی که بی توجه به مشکلات انتشار مجله‌ای مثل آزما، که امثال آن‌ها حتی برای ده روز نمی‌توانند با همه ادعایی که در روشنفکری و دردآشنایی با جامعه دارند سختی هایش را تحمل کنند، فقط از «من» می گویند. «من»ی که نشانه بارز بی سوادی و دگماتیسم فرهنگی است و حکایتشان به جای خود باقی است... و متاسفانه در این چند ساله، چند نفرشان در لباس دوست یا به دفتر مجله گذاشتند اما در باطن قصدشان فقط طرح بزرگتر همان «من» کذایی در صفحات مجله بود به هر بهایی.

بگذریم و اما هستند نهادهایی هم که داعیه فرهنگی بودن دارند و گاهی اشتباهاً برخورد با آن‌ها این حس را پیش می‌آورد که می‌توان به پشتیبانی شان امیدوار بود. جاهایی مثل مثلاً تعاونی مطبوعات که مسئولانش وقتی شنیدند که آدم‌هایی هستند که با بضاعتی اندک جلساتی را تدارک می‌بینند و عده‌ای هم دوستانه شناخت و سوادشان را در اختیار این جلسات می گذارند تا یک جمع فرهنگی تشکیل شود و مثلاً وضعیت ترجمه در حوزه ادبیات بررسی شود چون به نظرشان تصور چنین چیزی امکان نداشت پس در سالن خانه مطبوعات را بر ما بستند که اگر می خواهید سالن داشته باشید آن هم دو ساعت در ماه باید فلان قدر پول بدهید. و از این نشانه بارزتر نمی‌توان پیدا کرد در پشتیبانی از فرهنگ و اندیشه!

انگار سرنوشت کار مستقل فرهنگی در این قسمت از زمین خدا که من عاشقانه دوستش دارم همین است. اما ما عهد کرده‌ایم که بمانیم و می مانیم به هر قیمتی که باشد. آن قدر که دیگر بضاعت جانمان اجازه پرداخت بهای ماندگاریمان را ندهد. اما واقعاً قرار نبود این طور باشد، قرار بود؟!

# از حرمت واژگان و کرامت کلام

• هوشنگ هوشیار

نهم دی ماه، روز تولد «آزما»ست. شاید به کار بردن واژه تولد برای انتشار نخستین شماره یک نشریه، بی ربط باشد، اما اگر برای انتشار آن، رنج کشیده باشی، و شب های بسیار بیدار مانده باشی در چنبره‌ای از بیم و امید و روزهایت پر از دلهره باشد و این پرسش دائمی که: چه خواهد شد؟! آن وقت انتشار اولین شماره یک مجله هم، همان قدر اهمیت می‌یابد که تولد یک فرزند و این خود آغازی است برای بیم و امیدهای پرشمار دیگر و دلهره و رنج بیشتر و بیدار خوابی ها که چه خواهد شد سرنوشت این مولود و چه می خواهی بشود.

دم غروب بود که اولین شماره آزما را از چاپخانه گرفتیم و چه شوقی داشت ندا عابد از دیدن اولین شماره مجله‌اش، مولودی که اسمش آزما بود. انگار مادری به بچه‌اش از پشت پرده اشکی شادمانه بنگرد و حق داشت. در همه مدتی که در تدارک انتشار اولین شماره آزما بودیم لحظه‌ها را شمرده بود، بارها و یکی، یکی. اما هنوز مانده بود تا دریابد ن چه از سر گذرانده، در برابر آن چه بعدها باید برای ادامه انتشار آزما تحمل کند، چه قدر ناچیز است. و لحظه‌های پر از بیم و امید گذشته تا انتشار نخستین شماره آزما در مقایسه با همه شب‌ها و روزهای پر از هول و دغدغه که در پیش بود، جز لحظه های شادی و بی خبری نامی نخواهد داشت.

در این پنج سال که از تولد آزما گذشته است آن چه را او کشید و تحمل کرد و من تحمل کردم و گذشتم، شاید تنها در این کلام بتوان جمع کرد و قاب گرفت که: بپرس!

اینک پس از پنج سال هنوز اندیشه آن را داریم که آزما آن چیزی نیست که باید باشد و آن چیزی که می خواستیم و می خواهیم.

آزما، با همه رنجی که برای آمدنش و ماندنش کشیدیم، هنوز فاصله بسیار دارد با آزمای بی که در اندیشه من شکل گرفت و اصلاً دلیل انتشارش بود.

این که چه می خواستیم و چه می خواهیم، حکایت آرزو نیست. آرمانی است که برای به واقعیت درآوردنش هنوز و همچنان تلاش می کنیم و کرده‌ایم، اما این که چرا نشد؟ پرسشی است که پاسخ ها و دلایل بسیار دارد و زمانی شاید این پاسخ ها و دلایل همه یک جا و یک کاسه صفحاتی از آزما را پر کند اما آن زمان امروز نیست، هرچند که گهگاه و به مناسبت اشاره‌ای به یکی از هزاران مانع و مشکل باز دارنده کرده‌ایم اما این اشارات حتی اندکی از همه آن چه را که باید می گفتیم و نگفتیم روایت نمی کند.

به هر شکل، اینک، آزما یک واقعیت است. واقعیتی پنج ساله اما سرد و گرم چشیده و گذشته از فرازو فرودهای بسیار و گردنه های صعب.

آزما داغ های بسیار بر دل دارد، از جفاهایی که بر او روا داشتند و خاطرهای بسیارتر از مهر و عاطفه و دوستی ها که در حفش شد.

آزما ناز پرورده تنعم نیست و شاید یکی از حلقه های نامریی و ناپیدای ارتباطش با مخاطبانی که دارد همین وجه آن است. که آن ها نیز نازپروردگان نعمت نیستند که چنین کسانی چندان راه به دوست نمی برند. به بارآمدگان در نعمت های راه بسته بر آگاهی، توقعشان از یک مجله گذران وقت است و پرکردن لحظه های خالی شان، از لذتی آسان و گوارا و آزما نه خود چنین لذتی را چشیده و نه می تواند از این دست لذت ها را به کسی ارمغان کند.

آزما واقعیتی است برآمده از بطن همه واقعیت های پیرامونی، اگر عبوس، اگر مهربان، اگر آراسته به سادگی و اگر پوشیده در فقری فاخر. پس همان است لابد که باید باشد و نه البته آن چه می تواند باشد و یا آن چه قتل عام کنندگان لحظه های بی بازگشت می خواهند و ترگلکی! برای پر کردن لحظه های بی خبری!

آزما می خواهد عرصه تبلور اندیشه‌ها باشد و تجلی گاه واژگانی که حرمت واژگانی شان برجاست که نخست کلمه بود و کلمه خداست. و این همان آرمانی است که از آن گفتم. و امیدمان این که آزما در آینده‌ای نه چندان دور همان باشد که می تواند و می خواهیم و بی گمان چنین خواهد شد. امیدمان می گوید و پیمانمان.

PDF Compressor Free Version

رویداد

## گیتا گرکانی و رمان فصل آخر

گیتا گرکانی که بیشتر او را با ترجمه کتاب‌های کودک و نوجوان و کتاب «خدای چیزهای کوچک» می‌شناسیم پس از تجربه‌ای در عرصه داستان کوتاه با مجموعه داستان «هیچ‌کس توی آیینه نیست»، اخیراً نوشتن رمانی را به پایان برده است که عنوان موقت آن «فصل آخر» است. گرکانی در مورد این رمان می‌گوید: نوشتن این رمان را از مدت‌ها قبل شروع کردم، حجم آن به اندازه یک جلد نسبتاً قطور است و نام موقتش «فصل آخر» است که شاید عوض شود، ماجرای کتاب در مورد عشق و نفرت است اما نه نفرتی که در عشق هست. در مورد ناشر نمی‌دانم کدام ناشر آن را چاپ می‌کند. گرکانی که به تازگی کتاب «آقای پی» با ترجمه او روانه بازار کتاب شده است در مورد سایر کارهایش گفت: یک کتاب با مفهوم روانشناسی و حجم کم ترجمه کرده‌ام که مراحل آخر نشر را می‌گذراند، چند کتاب کودک هم زیر چاپ دارم.

## مهناز افضلی و مستندی درباره زنان زندانی

مهناز افضلی را به عنوان بازیگری کم کار و گزیده کار می‌شناختیم و بازی خوبش در سریال محاکمه هنوز در یاد بینندگان این سریال هست. اما افضلی مدتی حدود دو سال است که مشغول ساختن یک مستند بلند سینمایی در مورد مسایل زنان، بخصوص زنانی است که به دلیلی به زندان افتاده‌اند. زندگی زن متهم به قتل همسر ناصر محمد خانی، افسانه نوروزی و بسیاری از زنانی که به جرم‌های مختلف در زندان هستند تصویرهای فیلم افضلی را می‌سازد، در این فیلم با واقعیت‌های مکتومی در مورد بسیاری از این پرونده‌ها آشنا می‌شویم که از کنار هم قرار گرفتن منطقی تصاویر و وقایع به دست می‌آید. افضلی در حال حاضر مشغول مونتاژ این فیلم است و حدود پنجاه دقیقه از آن را با کمک پسر عباس کیارستمی مونتاژ کرده است. افضلی کتابی هم در مورد دیده‌ها و شنیده‌ها و مستنداتش در این زمینه منتشر می‌کند که نوشتن آن ظاهراً به موازات ساختن فیلمش پیش می‌رود. فیلم قبلی افضلی که مستند دیگری با زمینه اجتماعی بود هرگز اکران نشد.

## کیارستمی و شعرهایش

عباس کیارستمی کارگردان ایرانی که مردم کشورش فقط خبر جوایز متعددی که به او اهدا می‌شود و برخی از فعالیت‌هایش را در روزنامه‌ها می‌خوانند، آن هم به واسطه سایت‌های خبری خارجی! دل‌مشغولی‌های دیگری هم غیر از سینما دارد. عکاسی، صندوق‌های طرح عتیقه ساختن و شاعری.

به هر حال شنیدیم که قرار است فیلم «باد ما را خواهد برد»ی که تاکنون در ایران مجال اکران عمومی پیدا نکرده است، بعد از نمایش در سراسر دنیا، سرانجام در وطن این کارگردان ایرانی اکران شود. قبلاً کیارستمی درباره این قضیه که ظاهراً هیچ مشکل مهمی هم نداشته گفته بود: ظاهراً وقت مرده‌ای برای نمایش آن پیدا نشده است. بنابراین آقای کیارستمی که سال گذشته تیتراژ فیلم سربازان جمعه مسعود کیمیایی را ساخت، فیلم باد ما را خواهد برد را در سراسر دنیا نمایش داد تا سرانجام این وقت مرده! در کشور خودش پیدا شود. به هر حال کیارستمی سال گذشته فیلم‌های «۱۰» و «۱۰ روی ۱۰» را هم ساخت و پس از آن هم فیلم «پنج برداشت بلند» را تمام کرد و به موازات آن «بلیط» فیلم اپیزودیک دیگری بود که کیارستمی با همکاری کن لوچ و یک کارگردان ایتالیایی ساخت. کیارستمی که اخیراً جایزه ویژه امپراطوری ژاپن را کسب کرده است به تازگی چند شعر در یک فصلنامه ادبی آمریکا در اعتراض به تحریم مجدد ایران توسط آمریکا چاپ کرده است و این در حالی است که چندی پیش خبر جمع‌آوری مجموعه شعرهای کیارستمی توسط خودش نیز منتشر شده بود. ظاهراً شعرهای کیارستمی هم مثل فیلم‌هایش قبلاً باید در خارج از ایران چاپ شود.

اما خبر جدیدتر این که عکس‌های کیارستمی در حاشیه نمایشگاه هنر معاصر ژاپن در موزه هنرهای معاصر تهران به نمایش گذاشته شده. در این نمایشگاه از آثار کیارستمی دوازده قطعه عکس به نمایش درآمد و او برای چندین بار این جمله را تکرار کرد که: با نبود امکان نمایش آثار سینمایی‌ام در ایران، این نمایشگاه فرصت مناسبی برای ارتباط با مخاطب از طریق عکس است.

## محمود دولت آبادی و ترجمه روسی شاهنامه

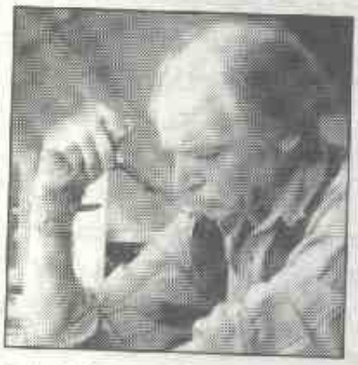

محمود دولت آبادی مشغول خواندن نسخه روسی شاهنامه فردوسی و تهیه یادداشت‌هایی در این زمینه است که به زودی منتشر می‌شود. نظرات دولت آبادی به عنوان یک داستان نویس در زمینه بافت داستانی شاهنامه به احتمال زیاد مجموعه‌ای در خور شایسته خواهد بود.

## خلیج فارس و منوچهر طیاب

منوچهر طیاب مستندساز ارزشمند سینمای ایران با انجام یک پژوهش سه ساله در مورد تمدن‌های آکاد، سومر، کلده، آشور، بابل و ایران و فرهنگ‌های گوناگون منطقه براساس گزارش‌های جغرافی دانان و

PDF Compressor Free Version

سفرنامه نویسانی مثل ابن بطوطه - ناصرخسرو و... سابقه تاریخی جزیره خارک و خلیج فارس را استخراج کرده تا یک فیلم مستند با عنوان «دریای پارس» را که تهیه کننده آن مرکز گسترش سینمای تجربی است بسازد و پس از تولید این فیلم همه دست نوشته ها، عکس ها و نتایج پژوهش های طیاب در قالب یک کتاب منتشر می شود. طیاب کارگردان آثار ماندگاری در سینمای مستند کشور است، از جمله ریتم، مسجد جامع اصفهان، در دل تنهایی کویر و ایران سرزمین ادیان و...

## امرایی و یک نویسنده مکزیکی

اسدالله امرایی مشغول ترجمه رمانی از یک نویسنده مکزیکی به نام ساندارامیس نرویس است. امرایی که به تازگی کتاب «شهر جانوران» نوشته ایزابل آلنده در حوزه کتاب های کودک و نوجوان، با ترجمه او به بازار عرضه شده است، رمان «خانه خیابان ماتگورا» را رمانی جذاب می داند که حتماً مخاطبان ایرانی را به خود جذب خواهد کرد.

## زنان افغان: رها از اسارت روی صحنه تئاتر

سه سال پیش زنان افغانی حتی اجازه نداشتند از خانه هایشان بیرون بیایند. نگاه تلخ و سیاه طالبان بر سرشان سایه انداخته بود، اما اکنون «نصیبه گولام محمد» بانوی نمایشنامه نویس و کارگردان افغانی آماده شده است تا در جشنواره تئاتر امسال افغانستان، نمایش «به سوی روشنایی» را با چند بازیگر زن به روی صحنه ببرد. نصیبه به خبرنگاران گفته است: به کسانی که می خواهند ما را از صحنه دور کنند باصدای بلند می گویم در کار ما دخالت نکنید. در جشنواره تئاتر افغانستان یک روز از هشت روز جشنواره به تئاتر زنان اختصاص دارد خانم جولیا عقیقی که تحصیلکرده آلمان و مدیر افغانی این جشنواره است نیز تئاتر «سه خواهر» آنتوان چخوف را برای اجرای در جشنواره آماده کرده است.

تئاتر مدرن سابقه ای بیش از یک قرن در افغانستان دارد و حتی در زمان سلطه کمونیسم بر آن کشور تئاتر در شکل های متفاوت به کار خود ادامه داد. در زمان طالبان هم تحت کنترل شدید عوامل طالبان خانم ها می توانستند در مجامع خاص زنان تئاترهایی با محتوای فرمایشی را بازی کنند و چون هم تئاتر و هم عکس و بخصوص عکس از نظر طالبان یک پدیده ضد اسلامی تلقی می شد و عکس ها باید تنها موضوع مذهبی می داشتند، عکسی از این اجراها گرفته نمی شود.

چند نمایشنامه از مجموع نمایش های جشنواره تئاتر افغانستان دارای موضوع طنز هستند و این نشان می دهد که افغان ها هنوز خندیدن را فراموش نکرده اند.

## نازنین نوذری و سفر به اسپانیا

نازنین نوذری مترجم کتاب «زیستن برای باز گفتن» و «پنج نمایشنامه عروسکی» چندی پیش برای ادامه تحصیل به اسپانیا رفته بود. این سفر کوتاه بود اما از بن پس پی درپی خواهد بود تا دوره دکترای خانم نوذری در رشته زبان اسپانیایی تمام شود.

## انتشار اثر دیگری از پاپ

اثر جدید پاپ ژان پل دوم با عنوان «حافظه و هویت. گفتگوی بین هزاره ها» به زودی منتشر می شود. ناشر این کتاب- که تا بهار روانه بازار خواهد شد- نشر ریزولی است. پاپ که پیش از این اعلام کرده بود به ایالهام شده که به زودی از دنیا خواهد رفت، اظهار امیدواری کرده است که بتواند شاهد چاپ این کتاب باشد.

## چهل سال نمایش نامه نویسی اکبر رادی

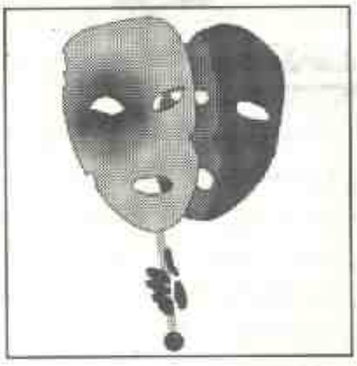

اکبر رادی نمایشنامه نویسی است که کار نمایشنامه نویسی را از سال های نخستین دهه چهل به طور جدی آغاز کرد و در سال های پایانی و همان دهه که اوج شکوفایی هنر تئاتر در ایران بود آثاری از او به روی صحنه رفت که هر کدام برای ثبت کردن نام او به عنوان یک نمایشنامه نامه نویس آگاه و متعهد در تاریخ تئاتر ایران کافی بود. رادی که در آن سال ها یکی از نام های همیشه مطرح در ادبیات نمایشی ایران بود، از حدود دو دهه پیش حاشیه نشین شد و کم تر نام و نوشته ای از او به میان آمد و تنها در دهه هفتاد بود که بار دیگر نام او این جا و آن جا در بین جماعت کتابخوان برده شد بی آن که نسل جوان تر شناخت دقیقی از او و آثارش داشته باشد و به همین دلیل چاپ کتابی با عنوان «شناختنامه اکبر رادی» ضرورتی بود که فرامرز طالبی نویسنده منتقد قدیمی و گوشه گیر تئاتر به آن پاسخ داد.

این شناختنامه در واقع مجموعه ای از نقد و نظرهایی است که درباره آثار رادی نوشته شده و نیز نمونه هایی از آثار او و کارنامه زندگی شخصی و فرهنگی اش. فرامرز طالبی درباره این شناختنامه نوشته است:

پنجاه و هفت مقاله در این مجموعه آمده است که از این میان سی و سه مقاله منتخب نقدهای چاپ شده درباره اکبر رادی از سال ۱۳۴۴ تا امروز است و از آن جا که به دنبال چاپ به، به، نامه ای نبودیم، این مجموعه با عنوان شناختنامه تدوین شد با این توضیح که برخی از نقدهای چاپ شده در این مجموعه به لحاظ طرز نگاه بر آثار رادی مورد قبول راقم این سطور هم نیست.

به هر حال، شناختنامه اکبر رادی می تواند مجموعه ای ارزشمند و بی طرف برای شناخت نمایشنامه نویسی باشد که برخی از آثار او در تاریخ تئاتر ایران برای همیشه به یاد خواهد ماند.

PDF Compressor Free Version

نگاه

# معصومیت‌های بزک شده، روی دکه فرهنگ

داستان را یکی از روزنامه‌های صبح شروع کرد «شرق» یک یادداشت کوتاه بود درباره کودکانی که عکسشان روی جلد بعضی از مجلات چاپ می‌شود. ابزاری برای تزیین!

گفتم این یعنی ندیدن حق همسایگی! چاپ عکس برگ دورک شده به اصطلاح بازیگران سینما و تلویزیون که از فرط تکرار خسته کننده شده است. هزار جور دغدغه پشت سرش. شکل و شمایل اهل فرهنگ هم که کالای بی خریدار است و اصلاً این جور نشریات با این جور مقولات سروکار ندارند. پس چاره‌ای نیست جز چاپ عکس دختربچه‌ها و پسربچه‌ها برای تزیین روی جلد. اما مطلب را که خواندم دیدم قضیه جدی‌تر از آن است که بشود با چنین هم صنف نوازی هایی آن را ندیده گرفت. پس، نوشتن این یادداشت را به نویسنده آن یادداشت! در روزنامه شرق مدیونم و متاسفانه حالا هم که دارم این یادداشت را می‌نویسم اصل مطلب چاپ شده در آن روزنامه را ندارم تا بدانم نویسنده‌اش که بود و اسمش را بیاورم. به هر حال خود را سپاسگزار او می‌دانم بابت تلنگری که زد تا چرخی در اطراف این قضیه بزنم و این مختصر نوشته شود.

افشین رستگار

روی بساط روزنامه فروشی حضور چهره شاد و معصومشان که در زیر لایه‌ای از دستکاری‌های آرایشی پنهان است عادی شده. چشم‌های سبز، آبی، روشن یا تیره و موهایی آراسته به رنگ‌های مختلف، بیشتر شبیه عروسک‌اند، عروسک هایی که برای تزیین ویترین مغازه‌ای آراسته شده‌اند. در اطراف آن‌ها مجلات دیگری هم هست با تصاویری از بازیگران سینما و آرایش‌های سینمایی و همه هم برای جلب توجه مخاطب، تنها تفاوت شاید نوعی مصلحت اندیشی پنهان است و این که ظاهراً هیچکس به چاپ عکس این عروسک‌های کوچولو، روی جلد مجلات اعتراض نمی‌کند شاید به این دلیل که آن‌ها بچه‌اند و به سن بلوغ نرسیده‌اند، پس چاپ عکسشان نه ترویج چیزی است و نه ضربه‌ای به اخلاق می‌زند. در حالی که چاپ عکس یک زن بازیگر مثلاً می‌تواند جای ایراد داشته باشد و خیلی‌ها را به صرافت این بیاندازد که اعتراض کنند. اما عکس کودکان نه تنها از این نظر مشکلی ایجاد نمی‌کند بلکه پدر و مادر دختر بچه‌ها و گاه پسر بچه‌هایی که عکس‌شان روی جلد مجلات چاپ می‌شود، پولی هم بابت چاپ آن می‌پردازند به خاطر نوعی کسب لذت از به نمایش گذاشتن زیبایی معصومانه فرزندشان و در واقع خودنمایی بابت این که عکس بچه‌شان روی جلد مجله‌ای چاپ شده است، درست همان طور که خیلی از پدر و مادرها شیرین زبانی بچه هایشان را در میهمانی‌های خانوادگی به رخ می‌کشند و یا پز می‌دهند که کوچولویشان به پرتقال بگوید «اورنج»! و یا دستش را نشان بدهد که «دیس ایزمای هند»! اما آیا واقعاً دامنه چاپ عکس کودکان بر روی جلد مجلات و پی آمدهایش در همین حد و ارضای خودخواهی‌های پدر و مادرها برچیده می‌شود؟

## لذت امروز، مشکلات آینده

معمولاً در کشورهای دیگر چاپ عکس کودکان بر روی جلد مجلاتی که مخاطب آن‌ها بزرگسالان هستند چندان رایج نیست و به ندرت می‌توان نشریه‌ای را با مخاطب بزرگسال پیدا کرد که بی مناسبت یا دلیل خاصی، عکس بچه‌ای

PDF Compressor Free Version

بر روی جلد آن چاپ شده باشد. اما در این جا مخصوصاً در چند سال اخیر این کار به شدت رایج شده و بسیاری از مجلات اجتماعی که عنوان «خانوادگی» را هم یدک می کشند روی جلدشان را با عکس دختربچه‌ها و پسربچه‌ها تزیین می کنند و پدر و مادرها هم بدون توجه به آسیب‌های احتمالی که از این طریق می تواند متوجه آن‌ها و فرزندشان بشود از این کار استقبال کرده‌اند و حتی ظاهراً پول هم خرج می کنند تا عکس فرزندشان روی جلد مجله‌ای چاپ بشود. و برخی از مجلات هم ترجیح می دهند که با چاپ عکس کودکان ضمن حفظ زیبایی و جذابیت جلد مجله از مشکلات احتمالی دیگر هم در امان بمانند، اما نقش روی دیگر سکه چیست؟

## اثرات نامطلوب روانی

یک روانشناس در این مورد می گوید: کودکی که عکسش روی جلد مجله‌ای چاپ می‌شود نخستین کسی است که در این ماجرا آسیب می بیند و نخستین لطمه‌ای که از این طریق به کودک وارد می‌شود، نوعی احساس متفاوت بودن و خود برتربینی کاذب است که تا مدتی باعث می‌شود کودک احساس کند با سایر بچه‌ها تفاوت دارد، و همین احساس می تواند بین او و همسالانش فاصله‌ای به وجود بیاورد که این فاصله شکل طبیعی ارتباط کودک با محیط و هم‌سن و سال هایش را تغییر می دهد. از طرف دیگر این کودکان معمولاً با دیدن تصویر آرایش شده خودشان بر روی جلد یک مجله، بین خود واقعی و خود به اصطلاح مجله‌ای‌شان معلق می‌مانند و از آن جا که تصویر چاپ شده آن‌ها از سوی والدین و اطرافیان مورد تحسین و تایید و تعریف‌های متوالی قرار می گیرد، کودک به طور ناخودآگاه دچار نوعی از خودبیگانگی شده و میل به قرار داشتن در آن حد ایده آل و تحسین شده او را از خود واقعی‌اش دور می کند و حتی ممکن است گاهی این تمایل به وسوسه از خودگریزی و نفرت از خود بیانجامد. از طرف دیگر بچه‌هایی که عکس خود را روی جلد مجلات می بینند گاهی خود را بزرگ‌تر از سن واقعی‌شان احساس می کنند و با توهم خود بزرگ انگاری سعی می کنند رفتارهایی فراتر از رفتارهای مناسب با الگوی سنی خود نشان بدهند که این مسئله هم چه از نظر فردی و چه در شکل اجتماعی می تواند برای کودک خطرناک باشد.

## قربانیان خاموش

بررسی های انجام شده در مورد عکس های کودکان و به ویژه دختران خردسال که بر روی جلد مجلات چاپ می شود نشان داده است که

این عکس ها، معمولاً پسران نوجوان و تازه بالغ را بیشتر تحت تاثیر قرار می دهد، که این موضوع از جهت ناامنی هایی که ممکن است در محیط خانواده یا بیرون از آن برای کودک به وجود آید قابل بررسی و تامل است و باید مطالعات دقیق‌تری در این مورد انجام شود. متاسفانه دسترسی به پرونده هایی که در زمینه آزار جنسی کودکان و به ویژه دختر بچه‌ها و مخصوصاً از سوی افراد نزدیک فامیل تشکیل شده است، آسان نیست و اگر به آماری در این مورد دسترسی داشته باشیم شاید بتوانیم پی آمدهای اجتماعی و احتمالاً خطرناک چاپ این عکس ها را بیشتر بشناسیم. اما متاسفانه آمار دقیقی وجود ندارد، و برخی از خانواده‌هایی که فرزندشان در معرض آسیب‌های جسمی و بدنی قرار گرفته به خاطر حفظ آبرو از شکایت و حتی طرح مسئله به شدت پرهیز دارند، ضمن این که در موارد زیادی وقایع ناگواری که در این زمینه اتفاق می افتد به گونه‌ای کاملاً پنهان است و حتی در خانواده هم آشکار نمی شود و تنها قربانی خاموش آن می داند که چه اتفاقی افتاده است.

از سوی دیگر با توجه به این که هیچ جامعه‌ای خالی از افراد نامتعادل از نظر روانی نیست و در جامعه ما هم متاسفانه چنین افرادی وجود دارند، لزوماً خانواده‌ها باید با دقت و توجه بیشتری از فرزندان خردسال خود و به ویژه دختران مراقبت کنند و متاسفانه چاپ عکس های گاه آرایش شده دختران خردسال بر روی جلد مجلات می تواند در کاهش ضریب ایمنی لازم برای کودکان نقش تعیین کننده‌ای داشته باشد و بنابراین می توان برای کودکانی که در قیافه‌ای بزرگ‌تر از قیافه معصوم و واقعی شان و بعضاً آرایش شده بر روی جلد مجلات ظاهر می شوند و حتی برای سایر کودکان هم سن و سال آن‌ها نگران بود چرا که یک فرد بیمار و دچار روان نژندی جنسی می تواند تصویر آرایش شده کودکی را که روی جلد مجله‌ای چاپ شده است، به کودکان دیگر تعمیم داده و با مشابه سازی ذهنی تمایلات بیمارگونه خود را متوجه او سازد.

در چنین شرایطی این پرسش اساسی مطرح می‌شود که آیا استفاده از عکس کودکان بر روی جلد مجلات تنها به این دلیل که به سن بلوغ نرسیده‌اند و چاپ عکسشان با موانع احتمالی برخورد نمی کند مجاز است؟

آیا انجام چنین کاری آن هم در شرایطی که این نوع مجلات در تیراژ وسیع و در سراسر یک کشور و در بین طبقات مختلف مردم توزیع می‌شود و به دست هزاران نفر از افراد مختلف می‌رسد بدون آن که مطالعه‌ای روانشناسانه در مورد پی آمدهای آن انجام شده باشد می تواند درست و منطقی تلقی شود؟ البته تردیدی نیست که نوشتن این یادداشت به هیچ عنوان به این معنا نیست که چاپ عکس کودکان بر روی جلد مجلات ممنوع شود، بلکه منظورتنها طرح این مسئله است که آیا بهتر نخواهد بود برای چاپ این عکس‌ها از سوی خود مدیران و سردبیران مجلات ضوابطی تعیین شود تا امکان هر نوع سوءتاثیر احتمالی محدود گردد؟

## ضرورت تحلیل و بررسی آماری

به نظر می رسد آن دسته از پدر و مادرهایی که به هر دلیل و قطعاً از روی علاقه مایل به چاپ عکس فرزندشان بر روی جلد مجلات هستند، اصولاً تصوری در مورد این که این اقدام آن‌ها ممکن است زیان هایی برای فرزند خودشان یا کودکان دیگر داشته باشد، ندارند و این وظیفه روانشناسان و جامعه شناسان است که از طریق رسانه های جمعی اطلاعات لازم را در این مورد به خانواده‌ها منتقل کنند و از طرف دیگر باید بررسی شود که چاپ عکس های آرایش شده دختربچه‌ها بر روی جلد مجلات به ویژه در جوامع بسته‌تر، چه مسایلی را ممکن است به وجود آورد و ریشه یابی برخی از جرایم جنسی که متاسفانه در سال های اخیر آمار رو به افزایش داشته است می تواند به پرسش های بسیاری در این مورد پاسخ بدهد و این واقعیت را هم نباید از نظر دور داشت که برای سالم سازی یک جامعه و جلوگیری از وقوع و تکرار جرایم لزوماً باید همه جوانب و علت های احتمالی و حتی زمینه های علت ساز، حتی اگر به ظاهر چندان اهمیتی نداشته باشند مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد. بنابراین انتظار داریم چه از سوی همکاران مطبوعاتی و چه صاحبنظران اجتماعی این موضوع با دقت بیشتری مورد توجه قرار گیرد و ما نیز آماده‌ایم تا با انعکاس نظرات مخالف و موافق و راهکارهای پیشنهادی نقش خود را در بررسی جدی این مسئله ایفا کنیم.

PDF Compressor Free Version

# نگاهی به نمایش عروسکی

## در گفتگو با دکتر جلال ستاری

• جوادذوالفقاری

گفت‌وگو

**نمایش عروسکی در جامعه ما چه جایگاهی داشته است؟**

من تصور نمی‌کنم در فرهنگ ما عروسک همان مقامی را می‌تواند داشته باشد که مثلاً در هند یا در ژاپن دارد، و اگر هم برابر بگذیم مسلماً درست نیست. نقش دارد، ولی ما در فرهنگ‌مان مثل آن‌ها کار عمده‌ای با عروسک انجام نمی‌دهیم. علت هم دارد. همان طور که نمایش به طور کلی در فرهنگ ما رواج و رونق پیدا نمی‌کند، عروسک هم به طبع آن همین طور است. برای این که نمایش جایی گل می‌کند و درخشان می‌شود که شما خدایان را به جان هم بیاندازید. همان طور که در اساطیر چین و هند این کار را می‌کنند. ولی اگر یکتاپرستی بیاید به اقتضای آن در واقع این نوع آدم‌ها را، که روزی روزگاری از خدایان بوده‌اند و برتر از آدم‌های تابع، قدرتی خلق بکند و جدال میان آن‌ها را از بین ببرند، آن موقع دیگر زمینه‌ی نمایش آن قدر فراهم نمی‌شود.

البته کسانی هم به این مورد اشاراتی کرده‌اند. و مثلاً گفته‌اند: نمایش مال جامعه‌ی شهری است. این چندان به عقیده من مؤثر نیست. ولی اصل اساسی آن را امروزه روز هم در جاهایی می‌بینیم که نمایش عروسکی خیلی قوت دارد و با زیربنای تغییراتی و شوخی‌های مخصوص به خود روی پای خودش مانده و دوام آورده.

مثالی می‌زنم. جرج اینشاینر، منتقد بزرگ ادبیات، کتابی دارد به نام «آنتیگون‌ها». کتاب درخشانی است که از دوره‌ی سوفوکل تا امروز، دانه دانه آنتیگون‌هایی که نوشته شده‌اند را تحلیل کرده و بحث منطقی دارد. حدود دویست کتاب را برشمرده و می‌خواهد راز و رمز پایداری این شخصیت اسطوره‌ای را پیدا کند. من آن قسمتی را عرض می‌کنم که مربوط به این سخن ما می‌شود. او می‌گوید آنتیگون همان قدر محق است که دایی‌اش کرئون. همان دایی‌ای که حکم قتل می‌دهد. حکم به قتل همین خواهرزاده که جسد برادر را دفن کرده. او را محکوم می‌کند که زنده به گور بشود. آنتیگون، به قول خود سوفوکل در تراژدی‌اش، و روایت‌های بعدی که به اقتضای او ساخته‌اند، مدافع قانون نانوشته است. یعنی عدالتی که از قلب الهام می‌گیرد، ولی در کتاب قانون نوشته نیست. در کتاب قانون، کرئون مدافع قانونی است که نوشته، منظم و مدون شده. او چون فرماندار است ناچار باید مواظب باشد که شهر به آشوب کشیده نشود. آنتیگون حق دارد از جانب خودش، برای این که مدافع قانون نانوشته‌ی قلب است، همیشه عاطفه و احساس آدمی ممکن است با حکمی که یک قانون صادر می‌کند در تعارض باشد. سوفوکل شما را در این میان مختار می‌گذارد. حق را به یک نفر نمی‌دهد. و شما را راحت نمی‌کند. این تنش فکری را برای همه فراهم می‌آورد که خودشان تصمیم بگیرند، یا جانب او را می‌گیرند یا جانب این را، یا اصلاً جانب هیچ کس را.

هگل می‌گوید اگر آنتیگون نبود نمی‌توانستم تاریخ اندیشه سیاسی غرب را بنویسم. چون تاریخ اندیشه سیاسی غرب مبتنی بر این است که یکی فدای دیگری نمی‌شود. تا وقتی بشر هست مقوله‌ی آنتیگون دوام دارد و می‌ماند. خب به همین علت یک نفر بر دیگری فائق نمی‌شود. اگر یک نفر فائق می‌شد ممکن بود بدین گونه دوام نیاورد که از سه هزار و پانصد سال پیش تاکنون شما ببینید و هر بار هم حظ کنید. می‌خواهم بگویم

**ما باید جدال میان خیروشر را در عروسک‌ها بیاوریم. باید یک نمونه عرضه شود و جنبه‌ی سمبلیک یا تمثیلی داشته باشد. فکر می‌کنم این را ما در خیلی جاها، در شعر، در زندگی روزانه خودمان، در مناسباتمان با حکومت، با هر کسی و هر چیزی مراعات می‌کنیم**

دویست آنتیگون که نوشته می‌شود به خاطر این جوهره‌ی پایان ناپذیر درام است. نمایش به این زنده است. نمایش به درام بودن زنده است. یعنی به صحبتی که من و شما با هم می‌کنیم و نزوماً یک نفر، نفر دیگر را مجاب نمی‌کند. این را باید بگذاریم به اختیار تماشاگر، به اختیار خواننده.

خب، در تمدن‌هایی که این شیوه مرسوم نیست، من معتقدم که یک پایه‌ی درام در آن جا اصلاً می‌لنگد. این همه صحبت که ما می‌خوانیم این طرف و آن طرف، حرف‌های خیلی منطقی و محققانه هم نیست که ایران باستان چنین بوده و تئاتر چنان بوده. ما حتی یک سند نداریم که واقعاً این را آن گونه ثابت بکند که در جای دیگر ثابت می‌شود. یک نوشته‌ی درامی نبوده، اگر هم بوده از بین رفته. (من نمی‌دانم چرا باید همه این‌ها از بین برود، یک جایی، یک اثری، یک نتیجه‌ای، یک چیزی باید باشد، فکر می‌کنم تقریباً چنین چیزی در آن روزگار نداشتیم. برای این که در آن روزگار هم ما فکر ثنوی را با زرتشت گری اصلاح می‌کنیم. زرتشت مصلح دینی است. سنديت مطلق در امراست که ملایمش می‌کند و بالاخره یک نفر فائق می‌شود، که او اهورامزدا است. آن دیگری هم به طبع او جان می‌گیرد. بله در جدال است، ولی هم سطح و هم بر با او نیست.

این کلیات را خدمتتان عرض می‌کنم برای این که فقط گفته باشم اصلاً اقتضا نمی‌کرده که این نمایش، یا نمایش با عروسک خیلی گل بکند. اگر هم شده، یک شیوه دیگری است که توانستیم نگهش بداریم. اما آن شیوه چیست؟

در فرهنگ ما، مثل همه فرهنگ‌ها و اساطیر جدال میان خیروشر وجود دارد. جدال میان خیروشر است، با علم به این که خیر پیروز می‌شود. مثل دیوار مقابل ما نیست که ندانیم چکار باید بکنیم. از پیش می‌دانیم. به همین دلیل هم که از پیش میدانیم به بن بست می‌رسیم. در ایران آنتیگون را به شیوه‌ی تعزیه اجرا می‌کنند. این غلط است. چرا غلط است؟ برای این که کسی که این کار را کرده نه آنتیگون را می‌شناخته، نه تعزیه را. در تعزیه می‌توانیم بگوییم شمر به همان اندازه امام حسین حق دارد؟ پس نمی‌توانیم الگوی آنتیگون یا کرئون را در تعزیه پیاده کنیم. بنابراین به عقیده من کار از بنیان غلط است. ما باید جدال میان خیروشر را در عروسک‌ها بیاوریم. باید یک

PDF Compressor Free Version

نمونه عرضه شود و جنبه‌ی سمبلیک یا تمثیلی داشته باشد. فکر می کنم این را ما در خیلی جاها، در شعر، در زندگی روزانه خودمان، در مناسباتمان با حکومت، با هر کسی و هر چیزی مراعات می کنیم. همان گونه که زمان قیام مشروطه معین الدوله و شاه را با الگویی به ذهن می آورند که آن‌ها را بشناسانند، می گویند یزید دوران. یعنی هنوز آن الگو حاکم است. همان گونه که برای شاه آخر این کار شد.

یکی از قدیمی ترین نمونه هایی که از آن اطلاع داریم، خب قره‌گز ترک هاست. داستانش را هم جایی نقل کرده‌ام که از کجا آمد و چرا یک عده‌ای با آن مخالف بودند و یک عده‌ای هم موافق. صلاح الدین ایوبی کسی بود که در حضورش نمایش قره گز بازی می شد. همین صلاح‌الدین ایوبی کسی کنارش نشسته بود که آشفته می شود و فرمان می دهد آن نمایش را قلع و قمع کنند. البته ایوبی فرمان توقف بازی را می دهد، ولی آن‌ها را مهدورالدم نمی کند. چرا این طور است؟ برای این که از اول زمینه فراهم نیست. نمایش به صورتی که شما آدمی بسازید و آن را به سخن گویی و بازی کردن وادارید، خب برای بعضی ها یک نوع توهم پیش می آورد. شما دارید یک آدمی را خلق می کنید، دارید در صنع دست می برید. مثل نقاشی یا خاصه پیکره سازی. به هر حال ما نمی گوییم منع کردند، ولی مکروه است. فکر می کنم در مورد عروسک می خواستند این شیوه را رایج کنند که همیشه یک زنگ خطری باشد و از این فراتر نروند. همان طور که بعدها شما می دانید در بسیاری از دوره‌ها، بسیاری از مجتهدان با تعزیه و شبیه سازی هم مخالفند.

خب قره گز که به هر حال جانی کنده و تا مدتی هم دوام داشته، یکی از آخرین شاهدانی که من از کتاب هایشان خواندم یکی «میرچا الیاده» معروف است. همین متخصص هرمنوتیک که در مصر شاهد بازی درخشان آن‌ها بوده.

خب ماجرا چیست؟ می دانید در اصل یک شوخی بیش نیست. این طوری که افسانه گفته دو بنّا مشغول ساختن کاخی برای شاه هستند. آن قدر می گویند، می خندند که بالاخره شاه دستور می دهد آن‌ها را بکشند. برای این که بنا ساختنش به تاخیر می افتاد. بعد آن‌ها تبدیل میشوند به دو آدم شوخ که در مورد همه چیز شوخی می کنند. در مورد مملکت، در مورد سیاست، در مورد پادشاهان و غیره. البته اولین بار که این را در حضور شاه به نمایش در می آورند، در عروسک نیست، دو تا کفش است.

دو تا سرپایی است!

دو تا سرپایی. یعنی همین نشان می دهد که حتی آن موقع ساختن دو عروسک که پشت پرده سایه هایشان را نشان بدهند آن قدر کار مجاز و راحتی نبوده. پس دو تا سرپایی جایگزین دو آدم شد. خب پس آن جا هم همین است. به هر حال این ها جزء کسانی هستند که خیر همه را می خواهند و در مقابل با سمبل یا مثال عالی شهر درگیر می شوند.

در نخت حوضی، در سیاه بازی ما عیناً همین است. سیاه کسی است که از هر جا آمده باشد، با یک صورت سیاه، قلبی دارد مثل برف سفید. معمولاً دختر حاجی در خانه اسیر زن پدرش است.

مردی را دوست دارد، بالاخره کاری می کند که این دو تا به هم می رسند و پایان خوش خواهد داشت آخرش. این جا هم همان است. یعنی شما سیاه را دوست دارید. مسلماً این زن پدر را هم دوست ندارید. ولی از آغاز می دانید که برد یا کیست و خشنودید. درگیری جز این نیست. درگیری اخلاقی مطرح است. درگیری روانی به معنی این که در ذات با خودتان درگیر شوید، با جامعه درگیر بشوید، با یک نفر دیگری درگیر بشوید، در بعضی موارد به توافق برسید یا نرسید، مطرح نیست. این طرف خوبی دارید و آن طرف بدی. از آن آغاز هم می دانید بدی کجاست و خوبی کجا. این تا حدی پیش می رود، بعد تکرار می شود و تکرار مکرر. تصور می کنم سابقه‌ی تاریخی عروسک را، که شاید شما بهتر از من می دانید، من در این امر تحقیق نکرده‌ام، تا هر جا بروید این الگوی اخلاقی حاکم است. یعنی شما آنتیگون را نمی بینید که از اول تا آخر بنشینید و تردید بکنید که واقعاً چه کسی حق دارد.

فکر می کنم که این کار را ما، در نمایش کردیم. البته در جاهایی که خصم ما روشن برده، یعنی در مورد آن واقعاً تردید نداشته‌ایم. در جاهای دیگر سیاه کار خودش را می کند و متلک هایش را می گوید، شوخی هایش را می کند. شنونده و تماشاگر هم از پیش طرفدار مبارک است. این نکات را عرض می کنم تا به این جا برسم که ما باید دنباله‌ی این صنف خودمان را در شهرستان ها بگیریم. این ها خیلی واضح است. اصلاً تمام آیین های جمعی شکل نمایشی دارد. شکی در آن نیست. ممکن است شما جاهایی بگردی خیلی چیزها را پیدا کنی. مثل کوسه بر نشین و این حرف ها. ولی این ها اگر پرورده نشود، اگر به دست یک آدم خلاقی نیافتد، در همان صورت ابتدایی خودش می ماند و از آن هم بالاتر نمی رود.

بنابراین ما علاوه بر این که باید این ها را بشناسیم، باید از خارجی ها هم یاد بگیریم. نمایش های عروسکی که هند و چین و ژاپن دارد، ما نداریم. ما باید از این ها بیاموزیم این کارها را با فن خودمان هم انجام بدهیم، نه این که فقط سپر بیافکنیم و لنگر بیاندازیم به همان چیزی که داریم، روی یک تعصب ملی گرایی بی خود و بگوییم همین هست که هست.

بنابراین تا حدی ما نمایش و نمایش عروسکی داریم. بعد از آن هم بایستی ببینیم **نو** چی است، **کاتاکالی** چی است. نمایش عروسکی، می دانید چه عنایتی دارد. ساعت ها می نشینند و همه از آن لذت می برند. آن جا به هر حال زمینه‌اش فراهم است. علت پیشرفت این شکل از نمایش در جاهای دیگر این است که آن‌ها همان کاری را در مبعد می کنند که در تماشاخانه انجام می دهند. و این دو نشان می دهد وحدت فرهنگ باعث شده که نمایش گل بکند. هر دو با هم و در کنار هم پیش آمده‌اند.

**ممکن است به نمونه‌های دیگر نمایش‌های عروسکی آیینی ما که احتمالاً فراموش شده اشاره‌ای بکنید؟**

من برنخورده‌ام. ممکن است خود شما در تحقیق هایتان برخورد کرده باشید. اما نمونه بارز دیگری که خوانده‌ایم، ولی مسلماً نمی دانیم چه هست، و آن وقتی است که می خواهند مراسم بردپای غاصب را جشن بگیرند. کاری که می کردند مسلماً جنبه نمایشی داشته است.

حتماً کسی را به صورت بردپا در می آوردند، حالا یا عروسک بود یا نبود او را به عنوان آدمی که در نمایش خیانتی کرده می کشتند، یا عروسک را آتش می زدند. اما اصولاً این کارها، برای این بوده که یک دوران کوتاهی به مردم مجال بدهند که تمام خواسته هایشان را بیرون بریزند. جشن ها اصلاً به خاطر همین برگزار می شد.

سه چهار روز تمام مردم آزاد بودند هر کاری بکنند، مثلاً شاه بشوند، فرمان قتل بدهند، وقاحت بکنند. بعد از سه روز جشن پایان می گرفت. ولی سه روز کارناوال بود. کارناوال امروز اصلاً میراث خوار آن اوضاع و احوال است. شما در زیر ماسک

PDF Compressor Free Version

آزاد هستید کاری بکنید چون مسلماً شناخته نمی‌شوید.

از این اسم چیزی باقی نمانده، چرا؟ برای این که قرار نبوده برای ما کارسازی بکند. اندیشه‌ای را جلو ببرد. فقط برای این بوده که ما یک خصمی را یا یک کسی را که دوست نداریم دست بیاندازیم، نه این که وسیله‌ای برای خیزش فکری ما شود.

درباره‌ی سوگ سیاوش در تاریخ بخارا می‌خوانیم، که تنها منبع با ارزش است، آن جا صحبت نمایش نیست، بلکه صحبت بر سر این است که می‌آیند و می‌نشینند بر سر خاک و گریه می‌کنند و یک خروسی هم می‌کشند. خب می‌شود گفت این خروس یک جنبه‌ی تمثیلی دارد. ممکن است روزگاری خروسی هم نمی‌کشتند. واقعاً یک عروسکی خروس مانند را سر می‌بریدند. چرا خروس را می‌کشتند؟ برای این که خروس سمبل خورشید است. سمبل زندگی جاویدان است. بنابراین خونش که بریزد، یعنی خون یک شهید، همیشه از آن پر سیاوشان می‌روید.

**میرنوروزی به مسئله‌ای که الان شما می‌فرمایید مربوط می‌شود؟**

من الان فلسفه اصلی آن را عرض می‌کنم. چرا این طور شده؟ برای این که دنیا در نوروز خلق شده. اصل اصولی‌اش این است که زمان کهنه می‌شود و خاصیتش را از دست می‌دهد و چون باید نو بشود، برای این که همه چیز برکت پیدا کند، بنابراین همه چیز از نو ساخته می‌شود. فجر خلقت باید تکرار شود. آتش را خاموش و دو مرتبه روشن می‌کردند. خوردنی‌ها دوباره قوت اولیه خود را پیدا می‌کنند. جامه‌ها همه نو می‌شوند. بیماری‌ها همه می‌روند، یعنی همه چیز برکت روز آفرینش را دارد. شاه یا فرمانده آن روزگار هم باید با خلعت نو کشته می‌شد. باید شاه نو می‌آمد جایگزین آن کسی که عمرش دیگر تمام شده بود. ولی یک روزگاری می‌گفتند که بدبختی و مصیبت و بلا که آمده به خاطر این است که قدرت و برکت از بین رفته، برکت همان لغت پرمعنایی است که عرب‌ها به کار می‌برند. یعنی چیزی که هم دولت از آن برمی‌خیزد، هم وحشت برمی‌انگیزد و احترام. مثل هر دینی، مثل هر کسی که قداست دارد. شاه بعد از مدتی بایستی واقعاً جایش را می‌سپرد به کس دیگری که با او همه چیز نو می‌شده. بنابراین چون شاه را نمی‌توانستند بکشند، یک شخص را شاه درست می‌کردند، آن بیچاره را تبدیل به کسی می‌کردند که تاوان پس می‌داد.

نمایش‌های ما چه عروسکی و چه غیرعروسکی، در این حول‌وحوش می‌چرخند. همان طور که عرض کردم زمینه ساز تفکر نیستند. یکی را فقط به یاد می‌آورند و می‌گویند یادت باشد یک روزگاری دنیا این چنین خلق شد و برکت داشت. مگر ما نمی‌گوییم که قدیم همه چیز برکت داشت!

**درباره این که چرا ما پیش نمی‌افتیم، به نظر من بحث‌های عبث می‌کنیم. علت این است که ما ریشه نمایش در ایران را متوجه نیستیم**

مثلاً پیاز این قدر بود! همه چیز برکت داشت آقا! خب این که در اقوال عامه آمد همان است.

درباره این که چرا ما پیش نمی‌افتیم، به نظر من بحث‌های عبث می‌کنیم. علت این است که ما ریشه نمایش در ایران را متوجه نیستیم. اگر برای ما روشن می‌شد، نه روشن به معنای این که شنیده باشیم، یعنی از این گوش بگیریم و از آن یکی رد کنیم، بلکه درواقع ملکه شده باشد، آن وقت برویم سراغ یک راه دیگری. همه‌اش نمی‌کوشیم چیزی را که بیش از این نمی‌تواند بگوید جلو ببریم، برای این که نمی‌تواند بیش از این پیش رود. این مثل آن می‌ماند که بحث می‌کنند مینیاتور را مدرن کنیم! مینیاتور که مدرن نمی‌شود! مینیاتور اگر مدرن شود چیز دیگری است، دیگر مینیاتور نیست! چندی پیش در روزنامه‌ای خواندم، از این مصاحبه‌ها که هر صفحه‌ای از روزنامه‌ای را باز می‌کنی مصاحبه‌شان هست، که تعزیه باید نو

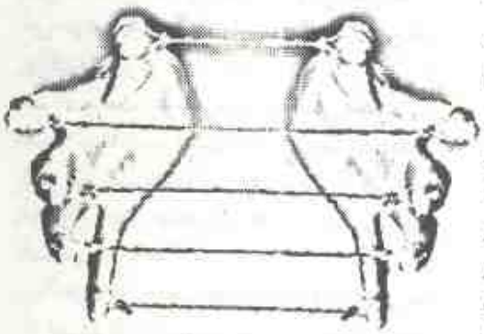

شود. یعنی چه؟ تعزیه نوشدنی نیست تعزیه همین است که هست. از تعزیه می‌شود استفاده کرد برای این که کاری بکنیم، که کار خودمان را انجام دهیم، مثل کاری که دشتی کرد، با شازده کوچولو سنت اگزوپری. خیلی چیزها در سنت و آیین ما باقی مانده. ولی هنوز از آن به سختی فراتر رفته‌ایم. در بعضی موارد پیش افتاده‌ایم، ولی به سختی. در تئاتر پیش نرفته‌ایم! در شعر چرا. برای این که سنت قدیم و فهیم داریم. ولی در زمان هنوز نه، برای این که هنوز باید خیلی یاد بگیریم. منظورم این است که تمام این سنت‌ها و آیین‌های نمایش عروسکی ما در همین مقوله خیروشر اسطوره‌ای باقی مانده. پیش از این باید برویم سراغ جاهای دیگر. تحقیقی در کار خودمان هم باید بکنیم. ولی کافی نیست. ما باید کاتاکالی را بشناسیم. تا این‌ها را نشناسیم فکر می‌کنم در کار عروسکی خودمان نیز درمی‌مانیم.

ببینید پارسال پیرارسال که اتریشی‌ها آمدند این جا، نی سحرآمیز را عروسکی کرده بودند. ببینید چرا آن عروسکی بوده؟ چون قدرتش را دارند. مجال می‌دهد. آن فرهنگ به تو آن قدر مجال می‌دهد که تو حتی نی سحرآمیز را هم، که خودش یک پایه عرفانی دارد، تبدیل می‌کنی به یک نمایش عروسکی خوب. ولی موسیقی ما، امکان این کار را تا به حال داده؟ این مسائل به جای خود، ما چیزهایی را که نمی‌دانیم باید بیاموزیم.

**انگیزه و فلسفه استفاده از عروسک چیست؟ چرا انسان، همه‌ی انسان‌ها، دنبال عروسک می‌روند؟**

عروسک؟ برای این که خیلی ساده است به عقیده من. عروسک خوب می‌تواند جایگزین آدم شود، خیلی بیشتر از نقاشی. خیلی بیشتر از مجسمه. می‌توانیم عروسک‌ها را به حرکت وادار کنیم. شما از زبان عروسک می‌توانید سخن بگویید و آن را بیان کنید. بسیار دشوار می‌توانید این کار را با یک هنر دیگر بکنید. مثلاً با نقاشی، که از این جهت شباهت بیشتر دارد، یا مجسمه سازی که آن هم سخت است. عروسک تن می‌دهد به این که واقعاً فکر شما را بپذیرد و منتقل کند. فرافکنی آدم بر عروسک خیلی راحت‌تر بوده تا بر چیز دیگر. علتش این بوده است. یعنی اگر ما این را آوردیم، نه برای این است که واقعاً آن را تالی چیزی کردیم که از آن جانشات گرفته باشد. ممکن است عروسک را آورده باشیم تا جانشین ویشنو بشود، درست است. ولی عروسک می‌توانسته جایگزین آن بشود؟ آیا همان اندازه می‌توانسته یک پرتره بشود؟ نه دیگر. واقعاً نه. من فکر می‌کنم که انسان از قالب خودش، چیز دیگری ساخت، که عروسک باشد.

به یاد خاطره‌ای افتادم. همان روزهای اول من چیزهایی در فرنگستان دیدم. یکشنبه بود، یک روز تعطیل. داشتم رد می‌شدم، دیدم که یک مغازه لباس فروشی خیلی بزرگی باز بود. دیدم یک عده‌ای جمع شده بودند آن جا. نگاه کردم و دیدم یک عروسکی آن جاست، درست شکل و شمایل یک آدم، ولی قشنگ حرکت‌های عروسکی می‌کند، دست به این طرف و آن طرف می‌برد. کتش را درمی‌آورد و می‌پوشد. خم می‌شود و بلند می‌شود و از این حرف‌ها. ولی بعد از ده دقیقه یا یک ربع خندیدا من تازه فهمیدم، نه فقط من، همه فهمیدیم این آدم است. واقعاً عالی بود. شما یک نمونه از آن این جا ندارید. این را که من دیدم حدود پنجاه سال پیش در یک مغازه لباس فروشی بود. از این نمونه‌ها آن جا زیاد دیده می‌شود. وقتی این باشد، خب نمایش عروسکی هم گل می‌کند. لال بازی هم گل می‌کند، پانتومیم هم گل می‌کند. تئاتر هم گل می‌کند. ببینید آن جا چرا یک آدم را عروسک کردند. برای این که در آن مغازه تبلیغ کند، برای این که، درست است آن آدم شبیه عروسک شده بود، ولی عروسک همان لحظه می‌خواهد تبدیل شود به آن آدم. کار به جایی

PDF Compressor Free Version

رسید، که آن آدم دیگر عروسک شده. این قدر عروسک ارزش پیدا کرده است.

من فکر می کنم که اصلاً ما از این مقولات خیلی دوریم. برای این که راجع به این مقولات اصلاً فکر نمی کنیم. نه این که نمی توانیم. چون این مقولات هیچ وقت برای ما جدی نیستند. برای این کارها ارزش قائل نیستیم. اگر باشیم خوب، حتماً به جایی می رسیم.

**نمایش، چه عروسکی چه غیرعروسکی، جزئی از مبانی تفکر است. نمایش برای ما هنوز جزئی از مبانی تفکر نیست، هنوز جزء سرگرمی هاست. جزء گذران اوقات فراغت است**

**نوع برخورد و نوع استفاده از عروسک در جهان در دوران‌های مختلف چگونه بوده است؟**

همان طور که عرض کردم تا اواخر قرون وسطی، کلیسا به هر حال می پذیرفت که این همه فشار آوردن بر خلق و خوی طبیعت آدم ممکن است انسان را فراری بدهد. و به خاطر همین به مدت سه یا چهار روز در شهر جشن دیوانگان داشتند. یعنی سه روز شهر آزاد بود. خورد و خوراک و نوش و هر چه بخواهید. بعد از سه روز همه غلاف می کردند. برای این که جشن، جشن عروسکی، جشن نمایش برای چه بود؟ برای این که شما را از قید خیلی از سرکوب گری های غریزه خلاص کند و شما بقیه سال و عمر را راحت زندگی کنید. خب این در کار نمایش حتی با عروسک یک اصل اساسی بود. برای این که وقتی شما به کلیسا می رفتید دیگر جرات نمی کردید مثلاً مجسمه مریم را بشکنید. تصور می کنم که آن جا به کل یک مقوله بود. یک مقوله از بابت این که هم اقتضای فرهنگشان باعث می شد که واقعاً همه چیز پا به پای نمایش گل کند. پا به پای آن هم عروسک همان نقشی را داشت که وقتی نمی شود به خود آن آدم تعدی و تجاوز کرد جایگزینش شود. من فکر می کنم در فرهنگ ما سنت نابت مانده ولی همان مقوله، تضاد میان نور و ظلمت و خوبی و بدی تسری پیدا کرده از قدیم تا به حال. ما این حلقه را نشکسته‌ایم که از آن بیرون بیاییم. اگر نشکسته‌ایم نه به خاطر این که واقعاً عقلمان یا فکرمان نمی رسد، به خاطر این که اقتضا نمی کند.

چرا فرنگی که می آید ایران یا می خواهد تئاتر فرنگی نمایش بگذارد بسیار خوب متوجه است که خانم‌ها باید روسری سرشان بکنند، نگرانی هم ندارد. نباید دست هم بدهند. ولی به قدری طبیعی بازی می کنند که واقعاً باورتان می شود همین بوده که هست. فقط ایرانی ها هستند که می خندند. فقط تماشاگرهای ما می خندند. این نشانه‌ی این است که نمایش آنقدر پیشرفت کرده که آدم می تواند خودش را عروسک کند. دقیقاً عروسک کند، مثل عروسک های ساعت های بزرگ فرنگستان که رگ می زنند، دست می زنند، نمایش، چه عروسکی چه غیرعروسکی، جزئی از مبانی تفکر است. نمایش برای ما هنوز جزئی از مبانی تفکر نیست، هنوز جزء سرگرمی هاست. جزء گذران اوقات فراغت است.

البته منظورم این نیست که همه به این صورت هستند. ولی کلاً جزو بخشی از زندگی آن ها نیست. چون کسانی که تئاتر می سازند حرفی نمی زنند که شما فکر بکنید واقعاً یک فکری داخلش است. بنده از یک کارگردان در یک روزنامه خواندم، در طعنه به دولت نوشته بود که اگر شما تئاتر خوب می خواهید، سر کیسه را شل کنید! این حرف یک بقال است. وقتی کارگردان به این صورت حرف می زند نشانه این است که این دولت یا این کارگردان یا آن مردم هنوز تئاتر را به عنوان کسب و کار می بینند. به عنوان تجارت. به عنوان کسی که پول بدهد. «سر کیسه را شل کن» یک اصطلاح خیلی عامیانه برای پول گرفتن است. بنابراین فکر می کنم اصل جواب من به شما این است که در آن جا مقوله ای است، یک بخشی از تفکر غرب به نام نمایش. و گرنه آنتیگون پدید نمی آمد. راسین، راسین نمی شد، و مولیر، مولیر نمی شد. این جا مولیر را آوردند نمایش دادند، نمی دانم دیدید یا نه؟ حرفی که آن کارگردان زده بود نشان می دهد که دوریم از مقوله‌ی اصلی. می گفت مردم می خواستند بخندند. ببینید چقدر فرق دارد. هر کسی در نمایش مولیر نمی خندد. خیلی باید ظریف باشی تا بخندی. ولی مولیر، مشدی عباد نیست که شما آور دید برای مردم، مثل عزیز جون، خرم جون که توی کاباره‌ها بازی می کردند. وقتی شما آن حرف را می زنید که مولیر را فقط برای آن اقتضا آوردید پس مطمئن باشید که فقط به فکر چی هستید. شما می خواهید مردم را بخندانید، و درآمد هم داشته باشید. مردم نمی خواهند بیایند بشنند که مولیر چرا مولیر شد؟ البته اگر می توانست این فکر را هم بکند کار آن آقا نبود.

این مقولات جزو تفکرات ما نشده. همین دو تا مثالی که زدم را ببینید، شما ده تا مثال دیگر پیدا می کنید شبیه به این، همین است دیگر، کجا مولیر فقط می خواسته مردم را بخنداند. آیا مولیر با تارتوف می خواسته مردم را بخنداند؟ تارتوف مولیر را هنوز که هنوز است امکان ندارد ما بتوانیم نمایش بدهیم. حتی ترجمه‌اش کنیم. حسیس مولیر فقط برای خندیدن نیست. برای مسخره کردن، برای دست انداختن و نابود کردن یک بورژوازی نوپایی است که دارد در مقابل اریستوکراسی قد علم می کند. دارد می گوید که تارتوف دلال صنعت است. این است فکرش، به هر حال مثلاً زیاد او، اندیشه‌ی او و ظرافتی که او دارد، شما را به لبخند هم وامی دارد. ولی فقط برای خنده نمی روید. برای **درک موضوع** می روید. بله، شما را به فکر وامی دارد و گرنه نه مولیر می ماند، نه کرنی و نه راسین.

برنامه‌ای می دیدم در مورد تجلیل از ژرار فیلیپ. می دانید که در سی و هفت سالگی مرد. در این برنامه داشت می گفت یکی از افتخارات بزرگ ژرار فیلیپ، در کار بازیگری، که البته تک بود، این است که تمام نمایشنامه و ژست های کلاسیک در آثار کرنی و راسین را نه این که عوض بکند بلکه طوری بیان و بازی می کرد که انگار امروزی‌ها آن را نوشته‌اند. ببینید چه خبر است؟

سنت درام در فرنگستان سابقه‌اش به هر حال به یونان باستان می رسد. بعد تا مسیحیت ادامه پیدا می کند. تئاتر میستر داشته اند که همان تعزیه ماست. بعد به رنسانس می رسد، بعد به رمانتیک می رسند. وقتی شما این ها را نداشته باشید

**خوب و بد از مقوله اخلاق است. بنابراین از آن آغاز سد و مانع معرفت شناختی در این مقوله داریم و از آن تجاوز کردن، نه این که ناممکن باشد، جسارت می خواهد. البته انکار نمی کنم، زمینه هم باید فراهم باشد**

این جدال پیش نمی آید و یا مجاز نیستید جدال را مطرح کنید، خب همه چیز در قالب خوب و بد مطرح می شود. یعنی اخلاقی می شود. ما یک نوع درام اخلاقی داریم، این کافی نیست. باید از این تجاوز کند. باید اجتماعی باشد، باید دینی باشد، باید فکری باشد تا یک قدم از این جلوتر برویم. خوب و بد از مقوله اخلاق است. بنابراین از آن آغاز سد و مانع معرفت شناختی در این مقوله داریم و از آن تجاوز کردن، نه این که ناممکن باشد، جسارت می خواهد. البته انکار نمی کنم، زمینه هم باید فراهم باشد. همان طور که گفتم، و تکرار می کنم، ما بین خوب و بد گیر کرده‌ایم، یعنی فقط اخلاقیات، و آن هم اخلاقیاتی بعضی وقت‌ها قشری و جزمی. خب اگر از این نیاییم بیرون، رمان هم نخواهیم داشت، نه فقط نمایش نخواهیم داشت، موسیقی هم نخواهیم داشت.

نقاشی هم نخواهیم داشت. نمایش از همین قماش است. فرقی نمی کند. چرا در هند می شود؟ چرا در چین می شود؟ آن جا بودیسم یا هندویسم فقط راه نجات را به شما نشان می دهد و نمی گوید حتماً برو. خود می رود، تو خود باید بروی. این یعنی مقوله را به خودت برمی گرداند. آن موقع رشد پیدا می کنی، ماهیارانا داری. کاتاکالی پیدا می شود.

**زایش پیدا می شود**

البته زایشی که محدود نباشد و از یک حلقه بیرون بزند.

PDF Compressor Free Version

# روزنامه‌های جهان

آشنایی با مطبوعات مطرح جهان از این جهت که می تواند مخاطب را با انواع مطالب و ترکیب این نشریات هر چند به طور مختصر آشنا کند و ضمناً معیاری برای مقایسه و درک تفاوت باشد، اهمیت دارد. و به دلیل این اهمیت برخی از نشریات معتبر جهانی را مرور خواهیم کرد. این اطلاعات از مجموعه روی دکه های جهان گردآوری مهدی جدی نیا فراهم آمده است.

## اشترن

اشترن یکی از مهم‌ترین هفته نامه های خبری جهان است که به زبان آلمانی در شهر هامبورگ منتشر می شود.

این هفته نامه که در زبان آلمانی به معنی «ستاره» است از سال ۱۹۴۷ تاکنون بی وقفه منتشر شده است. اشترن از همان ابتدا به عنوان رقیب جدی اشپیگل اولین هفته نامه خبری آلمانی زبان، مطرح شد و کوشید تا با پر کردن خلاءهایی که اشپیگل داشت به عنوان نشریه‌ای کامل جلوه کند.

اشترن کوشید تا علاوه بر ارائه مطالب منحصر به فرد و گزارش های ویژه طیف متوسط جامعه را نیز تحت پوشش قرار دهد و به این لحاظ تحریریه نشریه در بعد اجتماعی و حوادث تقویت شدند.

پرداختن به موضوعات اجتماعی همچنین عکس های بسیار خوب و ژورنالیستی باعث شد که اشترن کم کم مخاطبان خود را پیدا کند و نه تنها در آلمان که در اتریش و سوئیس نیز جای خود را باز کند و به عنوان نشریه‌ای خبری و در عین حال حاوی اخبار ملایم (Soft News) و کم تر سیاسی مخصوص آلمانی زبان ها جا بیافتد.

اشترن که یکی از حجیم ترین نشریات دنیاست هر هفته با بیش از ۳۰۰ صفحه مطلب منتشر می شود که صفحات اول نشریه به چند بخش کوتاه نامه های رسیده (که به طرح و جواب به نامه های رسیده می پردازد) مردم (LEUTE) (که در آن با طرح موضوعی خاص نظرات افراد مشهور و صاحب نام ببرامون آن مساله را جویا می شود)، و اخبار بسیار کوتاه اختصاص دارد.

STERN TITEL موضوعی است که بلافاصله بعد از این بخش های کوتاه می آید و سوژه‌ای را که عمدتاً اجتماعی یا علمی است محور قرار داده و به طور مفصل در قالب گزارش، مصاحبه، نشست و میزگرد به آن می پردازد. این قسمت از خواندنی ترین قسمت های مجله است که علیرغم حجم غالباً زیاد، مخاطبان بسیاری دارد. گزارش های تصویری، یکی دیگر از بخش های پرمخاطب اشترن است که آمیخته ای از فتوژورنالیسم و گزارش روایی را می توان در آن دید.

اخبار، گزارش و رویدادهای آلمان بخش بعدی این نشریه است.

در بخش خارجی (Ausland) اشترن علاوه بر اخبار کوتاه، گزارش و مصاحبه نیز درج می کند. اقتصاد و تجارت بخش مهمی در این نشریه است که بیشتر به اخبار تجارت و اقتصاد در آلمان می پردازد و کم تر می توان اخبار خارجی را در آن یافت اشترن برخلاف آن چه معمول است مطلب را به ترتیب در بخش ها نمی آورد بلکه تقدم و تاخر مطالب بنا به اهمیت و زیبایی گرافیکی تعیین می شود. به گونه‌ای که ممکن است یک خبر ورزشی در صفحات ابتدایی درج شود و صد صفحه از سایر مطالب ورزشی فاصله داشته باشد.

فرهنگ و اجتماع از مهمترین و پرمخاطب ترین بخش های این نشریه است که عناوین مختلفی از قبیل رسانه، پزشکی، هنر و کتاب را در برمی گیرد. اتومبیل یکی از بخش های اصلی اشترن را تشکیل می دهد و این هفته نامه به انعکاس اخبار خودروسازی جهان باتاکید بر صنعت خودروسازی آلمان می پردازد.

گرافیک مطبوعاتی در اشترن بسیار مورد توجه است و اغلب گزارش های منتشره در این نشریه با آمار و نمودارهای گرافیکی ارائه میشوند مصاحبه های کوتاه و در عین حال پرتعداد با شخصیت های مختلف از ویژگی های بارز این نشریه است که گاهی می توان تا بیست مصاحبه را در آن یافت.

اشترن در حال حاضر با دارابودن حداقل تیراژ یک میلیون و صدهزار نسخه در هفته پرتیراژترین هفته نامه آلمانی زبان به حساب می آید.

## آساهی شیمبون

روزنامه‌ای است ژاپنی به معنی «روزنامه خورشید صبحگاهی» و لوگوی آن نیز نقش خورشیدی در حال طلوع است.

آساهی شیمبون یکی از سه روزنامه معتبر ژاپن و شناخته شده‌ترین روزنامه ژاپنی در سطح جهان است.

آساهی شیمبون جزو پرخواننده‌ترین روزنامه های ژاپن است و به همین دلیل در چند شهر بزرگ ژاپن از جمله توکیو، اوزاکا و ناگلنو به صورت همزمان چاپ می شود.

آساهی شیمبون در سال ۱۸۷۹ و در اوزاکا تاسیس شد و تا سال ۱۸۸۱ تحت تملک خاندان مورایاما و اوشو قرار داشت تا این که سهام آن واگذار شد.

آساهی شیمبون به لحاظ کادر قوی سیاسی اش شهره است به گونه‌ای که حتی این روزنامه می تواند بر انتخاب نخست وزیر ژاپن نیز تاثیر بگذارد. این روزنامه در عین نفوذی که در میان مردم و مقامات دولتی دارد به عنوان روزنامه‌ای پیشرو و دارای دیدگاه‌های آزادمنشانه و روشنفکرانه شناخته می شود.

آساهی شیمبون به خاطر ارائه اخبار دست اول خارجی نیز بسیار مشهور است و بسیاری از اخبار دست اول جهان حتی پیش از درج در روزنامه‌های دیگر به دفتر آساهی شیمبون می رسد.

برخلاف آن چه که در روزنامه های غربی مشاهده می شود ژاپنی ها اخبار خارجی را در سطح وسیعی منتشر می کنند که در این میان آساهی شیمبون بیش از سایرین به آن می پردازد.

آساهی شیمبون روزنامه‌ای است که هم صبح و هم عصر چاپ می شود و در حقیقت دو نسخه متفاوت در روز منتشر می کند و با توجه به تیراژ میلیونی اش از بزرگترین روزنامه‌های جهان به شمار می آید. آساهی شیمبون را عمدتاً افراد تحصیلکرده در ژاپن می خوانند و این روزنامه در میان قشر میانه و بالای جامعه ژاپنی خواننده دارد.

آساهی شیمبون از صفحات گوناگونی تشکیل شده که از میان آن‌ها می توان به صفحات خبر، رویدادهای کشور، خارجی و بین الملل، ورزش، هنر و فرهنگ، تکنولوژی، تلویزیون و سینما اشاره کرد.

صفحه آرایی آساهی با توجه به خطوط ژاپنی اساساً متفاوت است و این نشریه یکی از ابداع کنندگان گرافیک مطبوعاتی در ژاپن است. این روزنامه در قطع بزرگ و به دو صورت چهار رنگ و تک رنگ منتشر می شود. آساهی شیمبون از حجیم‌ترین روزنامه‌های جهان است و نکته قابل ذکر این که ضمیمه‌هایی همراه دارد و این ضمائم آساهی شیمبون بسیار متنوع و در عین حال پرمخاطبند.

آساهی شیمبون در حال حاضر برای مخاطبان غیر ژاپنی نیز روزنامه چاپ می کند که این روزنامه انگلیسی زبان صبح ها با همان نام آساهی شیمبون در توکیو به چاپ می شود تیراژ آساهی شیمبون در بعضی روزها به ۹ میلیون نسخه در روز می رسد.

PDF Compressor Free Version.

از بعضی قضایا

# بیچاره آقای «ش»

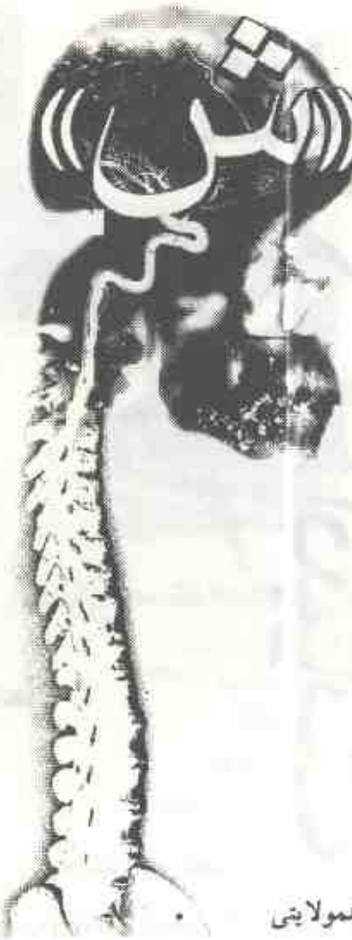

• همولایتی

آقای «ش» یک روشنفکر است. البته خودش این طور فکر می کند، چون اطرافیانش اصولاً در مورد این که آقای «ش» بتواند فکر کند دچار تردید جدی هستند و برای این تردید هم دلایل کاملاً منطقی وجود دارد. ضمناً آقای «ش» چند سالی است که دچار توهم خودنویسنده بینی شده و از آنجایی که در عرصه نویسندگی برای بزرگسالان دست زیاد شده!! ایشان ترجیح داده‌اند در مقام هانس کریستین آندرسن ایرانی ایفای نقش کنند و چون تا یوم‌الحاضر و یحتمل تا یوم‌القیامت هم چیزی ننوشته و نخواهند نوشت، در این مقوله صرفاً نظریه‌پردازی شفاهی می کنند.

اما مشکل اساسی آقای «ش» این است که، گهگاه و به شکلی ناگهانی دچار حالت‌های غریبی می‌شود و در یک لحظه احساس می کند، ترکیبی از هانس کریستین آندرسن و ژان پل سارتر به اضافه یک پیمانه متوسط از ملاصدرا است و از آن جا که دیگران نمی‌توانند این حس غریب او را درک کنند، حالش بد می‌شود، عربده می کشد و به زمین و زمان بدوبیراه می گوید و بعد از چند لحظه آرام می گیرد. البته این آرامش در پاره‌ای موارد زیاد طولانی نیست و آقای «ش» بعد از مدتی که ممکن است دو ساعت تا ۴۸ ساعت طول بکشد، عربده‌کشی را از سرمی گیرد تا از حال برود.

بعضی از دوستان آقای «ش» معتقدند، جوشانده گل گاوزبان و احتمالاً دم کرده «بادرنجبویه» برای رفع کسالت مزاج ایشان مؤثر است، بعضی‌ها هم می گویند این جور چیزها قدیمی شده و آقای «ش» باید به یک دکتر متخصص مراجعه کند اما آقای «ش» که هنوز بین سنت و مدرنیته معلق است، نمی داند حرف کدام طرف را بپذیرد. گل گاوزبان بخورد یا برود دکتر. ضمن این که اصلاً نمی فهمد چرا دوستانش این حرف‌ها را می زنند ضمن اینکه اصلاً به اطرافیانش اعتماد ندارد.

نزدیکان و آشنایان آقای «ش» دو دسته هستند. یک دسته شامل اعضای خانواده و چند نفری از دوستان و همکاران نزدیک و یک دسته هم کسانی که با آقای «ش» سلام و علیکی پیدا کرده‌اند و گاهی سعادت دیدار ایشان در بعضی از مجالس ادبی و فرهنگی که آقای «ش» سعی دارد در همه آن‌ها شرکت کند، نصیبشان شده است اما بین دسته اخیر و گروه ما قبل اخیر یک تفاوت جزیی وجود دارد به این معنی که دسته اول بنا به ملاحظاتی با آقای «ش» کنار می آیند و رعایت حالش را می کنند و حتی گاهی برای جلوگیری از بروز بحران‌های روحی ایشان، خودشان را به آن راه می زنند و به وی حق می دهند که «روشنفکر»! باشد و حتی وانمود می کنند که حرف هایش خیلی مهم است و تظاهر می کنند که از شنیدن آن‌ها دچار تعجبی کیف‌انگیز! شده‌اند. البته یکی از آن‌ها در جایی اعتراف کرده بود: وقتی آقای «ش» حرف می‌زند من مخصوصاً چشم‌هایم را گشاد می کنم که خوابم نبرد. ضمن این که انسان به عنوان یک موجود اجتماعی باید با مردم بسازد یک جاهایی ما او را تحویل می گیریم، یک جاهایی هم او تلافی می کند.

اما دسته دوم با وجود این که متوجه حالت‌های غیرعادی آقای «ش» هستند علاقه‌ای به معامله و نان قرض دادن به ایشان ندارند و فقط براساس یک اعتقاد اخلاقی که: دل شکستن هنر نمی باشد، سعی می کنند در حضور او راجع به مفاهیمی مثل حماقت، بلاهت، سفاهت و حتی کراهت حرف نزنند چون به هر حال هر قدر هم که محتاط باشند بالاخره ممکن است یکی از ده‌ها دلیل و نشانه‌ای که برای اثبات حماقت یا بلاهت وجود دارد با بعضی از خصوصیات آقای «ش» جور دربیاید و آن‌ها را با مشکل بار کردن باقلی روبرو کند، چون حتی با حضور آقای «ش» هم بار کردن یک خروار باقلی کار دشواری است.

البته اگر عادلانه قضاوت کنیم آقای «ش» خصوصیات بارز و غیرقابل انکاری هم دارد که مهم‌ترین آنها اعتماد به نفس آهنین و خدشه‌ناپذیر و برخورداری از مهم‌ترین عنصر جدول تناوبی عناصر لازم برای ترقیات اجتماعی یعنی «رو» است. و وجود همین دو عامل کافی است که بعضی‌ها را برای مدت کوتاهی دچار این توهم کند که چیز با ارزشی روی گردن آقای «ش» سنگینی می کند. اما این توهم تا زمانی دوام می‌یابد که آقای «ش» تصمیم بگیرد در مورد مسئله‌ای اظهار فضل کند، چون بعد از چهار دقیقه نگرانی اطرافیان بابت سنگینی جسم روی گردن ایشان برطرف می‌شود. و افراد این گروه به یکی از دو گروه قبلی می‌پیوندند البته آقای «ش» از یک موهبت دیگر هم برخوردار است، موهبت «شانس». حتی بعضی‌ها معتقدند ایشان نه تنها خیلی «شانس» دارد بلکه اصولاً به دنیا آمدنشان هم از «شانس» والدین محترمشان بوده است، که خداوند یک چنین دسته گلی به آن‌ها مرحمت فرموده در واقع آقای «ش» یک جورهایی «شانس» زاده‌اند و بابت همین «شانس» است که از یک نیمچه موقعیت شغلی برخوردار شده است. متاسفانه این وجود نازنین در عنفوان جوانی دچار عارضه «خود دیگر بینداری» شد و خیلی از فرصت‌ها را از دست داد و گرنه الان می توانست یک بقالی داشته باشد، به چه گندگی. حتی می توانست به عنوان یک دستفروش موفق صبح برود سر کار و عصر معقول برگردد خانه و بنشیند جدول حل کند. اما با همه این توانایی‌ها و یروس بیماری توهم کار خودش را کرد و آقای «ش» یک مرتبه تصمیم گرفت روشنفکر بشود و در یک اقدام سریع با ابتیاع لوازم اولیه مثل کیف و عینک بنددار و یک مشت کتاب و کاغذ باطله عملا خودش را بدبخت کرد و بیماری‌اش هم بدتر شد. حالا مدت‌هاست آقای «ش» یک دفعه فکر می کند هانس کریستین آندرسن است و یک بار می رود توی نقش برتراند راسل و به فکر چاپ مجموعه مقالاتش می‌افتد. یک وقت‌هایی هم در حالی که توی صف اتوبوس ایستاده و دارد از جیب‌اش بلیط درمی آورد ناغافل توهم «خود فیلسوف‌بینی» حالش را خراب می کند و از شدت حواس پرتی صاف می‌رود توی قسمت زنانه.

خداشفایش بدهد اما یکی از دوستانش می گفت: این آخری‌ها فقط توی نقش شخصیت‌های مهم نمی‌رود و گاهی فکر می کند نوار ضبط صوت است که توی دستگاه گیر کرده و هی مرتب حرف‌هایش را تکرار می کند. حتی بنده خدا این آخری‌ها یک بار دچار توهم خودآفتابه بینی شده بود و به یکی از دوستانش گفته بود، تو می خواهی با استفاده از من خودت را آب بکشی.

خدا به دور، آدم‌ها چه مریضی‌هایی می گیرند!

PDF Compressor Free Version

# جنگ و ادبیات

• دکتر رامین مجیر

یوسف هنوز هم هر صبح، بعد از اذان، چهارزانو کف اتاق می‌نشیند، نوحه می‌خواند، سینه می‌زند و اشک می‌ریزد.

حالا دیگر بچه‌هایش رفته‌اند و او نمی‌تواند مثل سال‌های پیش‌تر، که بچه‌ها کوچک بودند و ترسان پدر، صبح با صدای اذان از خواب بیدارشان کند تا هم‌صدا با او نوحه بخوانند و سینه بزنند و چشم‌هایشان، که از خواب سنگین است را به سختی باز نگه دارند تا پدر ناگهان فریاد نکشد، در خودش نپیچد و هرچه را که دم دست دارد به سویشان پرت نکند، مثل آخرین بار که قندان پر از قند را پرت کرد و سر علی را شکافت، به قاعده چهارده بخیه.

یوسف هنوز هم شعرهای حاج صادق آهنگران را می‌خواند، با صدای بلند، و سینه می‌زند و از دسته هم سرایانش، علی، زینب، محمد و یاسر همه رفته‌اند. زینب به خانه شوهر و آن سه تای دیگر به دنبال زندگیشان، فقط معصومه مانده، زنش که هنوز و همچنان در تاریک روشن صبح رویروی یوسف می‌نشیند و هم‌صدا با او می‌خواند و آرام اشک می‌ریزد به شوربختی خودش یا به حال یوسف که موج انفجار ویرانش کرده است و یا به دل تنگی بچه هایش.

یوسف، بازمانده جنگ است. یکی از هزاران جانباز جنگ تحمیلی و یکی از همه آن‌هایی که هنوز خیال تنهایی شان پر از هندای خمپاره و بمب است و وقتی چشم بر خیال می‌بندند، پیکرهای تکه تکه شده یارانشان را می‌بینند و پرچم‌هایی که در اهتزاز می‌دوند و از دستی افتاده، به دستی دیگر می‌رسند تا همچنان رقصان در باد، امید فتح بدهند.

یوسف را و یوسف‌ها را حالا دیگر کم‌تر کسی می‌فهمد. حتی وقتی از جنگ می‌گویند و از شب‌های هول و سحرگاهان فتح، حرفشان دشوار درک می‌شود.

یوسف با همه کرامت هایش متعلق به نسلی است که با نسل بعدی‌اش، فاصله‌ای به اندازه خیال تا واقعیت دارد.

یوسف را حتی بچه هایش نمی‌فهمند، همچنان که یوسف‌های دیگر را. انگار نسل آن‌ها در پشت دیواری که در این سویش، دوران دویدن برای ماندن و له‌له زدن برای داشتن شکل گرفت، جا مانده‌اند و تنها اسم و اشاره‌ای و شعاروارههایی درعظمت یادشان به این سو آمد و جنگ با همه معنامایش در هیاهوی برآمده از صدای نفس‌هایی که بی امان برمی آیند و دویدن و رسیدن و یا نرسیدن را به مقصدی یا هدفی، یا هر آن چه می‌توان شد یا خواست و یا خواست و نشد معنا کند، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد.

بچه های یوسف با جنگ بیگانه مانده‌اند، هرچند که جنگ به تلخی در خانه شان بود و هنوز هم هر صبح بعد از اذان اگر باشند می‌توانند صدای جنگ را در زنجموره‌های پدر بشنوند، اما آن‌ها در این صدا، نه جنگ را، که بیماری یوسف را می‌بینند و پسر بزرگتر گاهی به حزن و گاهی به ریشخند می‌گوید: موجی است! همین. و نمی‌داند از کجا آمد این موج و چرا آمد و چرا پدر موجی شد و چرا هزاران یوسف دیگر.

جنگ یک واقعیت بود و هست، می‌گویم هست به این دلیل که هنوز هم هرچه داریم و نداریم و هرچه شد و باید می‌شد و نشد از همان جنگ مایه می‌گیرد. از هشت سال بیم و امید و ترس و شهامت جنگی که انگار بنا نبود نسل بعد از آن به درستی چیزی درباره‌اش بداند و ظاهراً بنا هم نیست، و آن چه هست همان شعاروارهها و نوا آهنگ‌هایی است که گه‌گاه در تلویزیون به نمایش می‌گذارند یا، چفیه و مهر و تسبیحی در کنار کلاهی سوراخ از گلوله در پشت ویترینی به معنی نماد جنگ و گه گاه یاد بودی و تمام. یعنی جنگ همین بود؟! به همین سادگی و آسانی؟!

حالا دیگر شب‌ها صدای آژیر حمله هوایی از خواب نمی‌پرانندمان و زوزه بمب‌ها و موشک‌ها و مرگ، که فاصله لیوان آبی را تا تشنگی یک لب تاب نمی‌آورد. حالا دیگر برج‌های شیشه‌یی بی ترس از لرزه موج انفجار بالا و بالاتر می‌روند و مردمی که در دامنه این برج‌ها در پی خویش و یا نیازهای خویشتن می‌دوند فراموش کرده‌اند، آن نوار چسب‌های کاغذی را که حتی بر شیشهٔ کوچک دریچه حمام هم نقشی از ترس چسبانده بود. جنگ تمام شده است خیلی سال پیش! پیش‌تر از آن که درست به یادمان بیاید. اما... موجی‌ها هنوز هستند و هنوز صدای حرکت ویلچرها را می‌توان شنید و هنوز صدای جیرجیر سینه‌های زخم خورده از بمب‌های شیمیایی را و شهرهایی را که هنوز از ویرانی جنگ به تمامی نرسته‌اند و عجیبا که از این همه نشانه و از آن همه بیم و هراس و از آن همه دگرگونی که در درون و بیرون هر یک از ما اتفاق افتاد کمترین نشانی درخور ادبیاتمان نیست!

تقریبا چیزی حدود شصت سال از دومین جنگ جهانی گذشته است، اما هنوز کشورهایی که درگیر جنگ شدند، رهانکرده‌اند تامل و تعمق در متن و حاشیه آن جنگ را. هنوز برای نشان دادن وحشت نازیسم فیلم می‌سازند و رمان می‌نویسند و همچنان آثار نوشتاری و سینمایی است که با نشانه‌هایی عمیق از جنگ شصت سال پیش و پی آمدهای آن خلق می‌شوند و چهارمین و پنجمین «کینگ کنگ»ها را هم که می‌سازند به واقع باز نمایی نمادی است از مثلاً همان بمب مرگ که بر هیروشیما فرو افتاد و نگاه که می‌کنی هنوز تا گذشت این همه سال، پس زمینه بسیاری از نظریه‌ها و نگاه‌ها و امیدها و ناامیدی‌ها، همان جنگ شصت سال قبل است که انگار همچون داغی به ارث مانده و از نسلی به نسل

PDF Compressor Free Version

دیگر رسیده است. اما در این جا ظاهراً جز شماری کتاب یارانه‌ای که با دستمایه قرار دادن جنگ و پی آمدهایش به آبکی‌ترین شکل ساخته و پرداخته شد، تقریباً هیچ نگاه جدی به جنگ نشد و انگار هشت سال جنگ هیچ تاثیری نداشته است بر ذهن و زندگی، نویسندگان و اهل هنر در زمینه‌های گوناگونش.

نوشتم تقریباً که منها کرده باشم یکی دو اثر قابل قبول و گاه ارزشمند مثل زمین سوخته احمد محمود را، یا یکی دو فیلمی که با نگاه و تاملی عمیق‌تر ساخته شده است، جدا از انبوه فیلم‌های سطحی به اصطلاح - ژانر دفاع مقدس - اما این بضاعت بسیار اندک هم فقط مخاطب بزرگسال را هدف گرفته است و در زمینه ادبیات کودکان همین را هم نداریم.

البته فراوان‌اند آثاری که در عرصه ادبیات کودک و نوجوان با ظاهری وام گرفته شده از جنگ چاپ و منتشر شده است، اما فقط همان ظاهر قضیه است و جنگ پوسته‌ای کشیده شده‌است بر هیچ. بدون این که اصلاً ژرفایی در افق دید باشد! و تازه همین هم به فانتزی‌ترین شکل ممکن و بهترین هایش، احتمالاً چیزی سوزناک و اشک انگیز در حد فیلم‌های احساسات برانگیز و چنین است که مثلاً داستان «پل معلق» که نگاهی به نسبت عمیق‌تر به جنگ دارد، دو بار بر صدر می‌نشیند و قدر می‌بیند و دومین بارش همین امسال در جشنواره تقدیر از آثار ارزشمند دفاع مقدس که به صراحت اعلام کردند، به دلیل نبودن رقیب قابل بحث!!! و این یعنی هیچ و یعنی هشت سال جنگ با همه خوب و بدش و با همه تبعاتش نتوانسته است اندیشه و انگیزه‌ای در خور اهل قلم و جماعت هنرمند برانگیزد؟! آن هم پس از این همه سال که فاصله گرفته‌ایم از خود واقعیت؟! فاصله‌ی که ظاهراً باید کافی باشد برای بهتر دیدن و رسوب کردن لحظه، لحظه آن روزها و شب‌ها در جانمان و رویاندن چیزی در وجودمان.

به راستی آبشخور هنر و اندیشه ما کجاست؟ آبادان، خرمشهر، دشت عباس، دزفول و هزار جای دیگر، این ظرفیت را نیافتند که نامی بشوند در حد «ماکوندو» مثلاً و اتفاقی در آن‌ها افتاده باشد - حتی یک اتفاق! - که دستمایه‌ای بشود برای طرح ماجرایی، حماسه‌ای و یا حتی فاجعه‌ای و اثری قابل اعتنا و ماندگار و دست کم سندی و تصویری باشد غیررسمی و میرائی برای نسل‌های بعد؟

عجبا که آرامش چیزی را در هنرمند ما بیدار می‌کند، نه جنگ، نه فاجعه، نه ویرانی، نه ترس، نه حماسه، نه مرگ و نه زندگی. انگار اینجا هیچ اتفاقی نمی‌افتد و در این سکون، هنرمند ما هنوز با سایه‌اش حرف می‌زند، بعد از پنجاه سال که هدایت با سایه‌اش حرف می‌زد.

## کتابخانه

**● زمین به اوراد عاشقانه محتاج است**

**مجموعه شعر رویا زرین**
**ناشر: نشر پیام امروز - ۱۳۸۲**
**قیمت: ۱۰۰۰ تومان**

حادثه‌ها درمانده‌اند
در برابر زنی که روئینه است
در برابر زنی که تنها
عشق
نفوذ می‌کند از خلال سیاهی مردمکانش
در برابر زنی که دیوانه است
حادثه‌ای در امان نمی‌ماند.

زمین به اوراد عاشقانه محتاج است، از معدود مجموعه شعرهایی است که در بین انبوه مجموعه‌های شعر، اشعاری قابل تامل را در خود جای داده و نوید حضور شاعره‌ای با اندیشه‌های متفاوت را می‌دهد.

**● داشت می‌مرد**

**مجموعه شعر افشین کریمی فرد**
**۶۲ صفحه، قیمت ۶۵۰ تومان**
**ناشر: انتشارات میرکسری**

مجموعه شعرهای کریمی فرد بیشتر در قالب نثر شاعرانه ارایه شده با ساختاری متفاوت و تصاویری که گاه قابل تامل.

**● ادبیات عامیانه**

**مجموعه مقالات درباره افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران**
**محقق و گردآورنده:**
**مرحوم دکتر محمدجعفر محجوب**
**به کوشش دکتر حسن ذوالفقاری**
**در دو جلد، هر جلد ۶۷۰ صفحه**
**ناشر: نشر چشمه**
**چاپ دوم، قیمت دوره دو جلدی ۱۰/۰۰۰ تومان**

کتاب ادبیات عامیانه ایران که اخیراً از سوی نشر چشمه تجدید چاپ شده است شامل پنجاه و هشت مقاله در حوزه ادبیات عامیانه ایران است که در مدت پنجاه سال به قلم مرحوم استاد دکتر محجوب نوشته شده و در مطبوعات داخل و خارج از کشور به چاپ رسیده است. در این کتاب زمینه‌ها و ساختار داستان‌های عامیانه‌ای چون سمک عیار، ابومسلم نامه، امیر ارسلان رومی، اخترنامه، داراب نامه، بهرام و گل اندام مورد بررسی قرار گرفته است.

همچنین مقالاتی در مورد رسم‌هایی چون قصه خوانی، نقالی، روش‌های عیاری، افسانه‌های مرغان و... نیز در این کتاب هست که در کنار بیوگرافی نسبتاً مفصل دکتر محجوب مجموعه پژوهشی و در خور توجهی را فراهم آورده است.

**● برای خوبی تو**

**مجموعه شعر: علی اکبر سعیدی کیا**
**ناشر: متن گستران آریا**
**۱۱۷ صفحه، قیمت ۱۱۰۰ تومان**

PDF Compressor Free Version

# در ادبیات کودک معاصر فرانسه

• الساندرا ژیانولی
• ترجمه: فهیمه شرفی

**مرگ و بدبختی وجود دارند؛ آیا باید به هر قیمتی بچه‌ها را از آن حفظ کرد؟ آن‌ها را گرم نگه داشت و چشم و گوش و زبان بسته در برابر بدبختی - و زندگی - به آن‌ها پناه داد؟**
**کلود روی**

پرداختن به موضوع مرگ در کتاب های کودکان می تواند بزرگترها را به دلایل مختلف ناراحت کند: موضوعی که برای بچه ها فوق العاده غم‌انگیز است، دور از دنیای آن هاست و بسیار سخت می‌توان درباره‌اش توضیح داد.

درواقع بچه ها به همین زودی برداشتی از مرگ پیدا کرده‌اند: کوچکترها فکر می کنند لحظه‌ای گذراست که به خواب یا سفر مربوط می‌شود؛ کمی که بزرگتر می شوند آن را به صورت شخصیتی انتزاعی باز می شناسند (شیطان یا یک پیرزن) و بالاخره بین ۹ تا ۱۰ سالگی می فهمند که مرگ یک رویداد قطعی است و مرده دیگر به زمین برنمی گردد، اما می تواند بنابر اعتقادات، در یک «بهشت» زندگی کند.

به علاوه آن‌ها مرگ را شناخته‌اند: آن را هر روز (حداقل در اخبار تلویزیون) می‌بینند و شاید هم غیر مستقیم آن را تجربه کرده باشند (مرگ پدربزرگ یا دوستی سالخورده). وانمود کردن این که مرگ وجود ندارد بی فایده و پاسخ ندادن به پرسش های کودکان، زیان بخش است. سکوت هراس بیشتری ایجاد می کند تا بیان واقعیتی دردناک؛ زیرا واقعیت دردناک را می توان قبول کرد و بر آن چیره شد؛ در حالی که سکوت روح کودک را از کابوس انباشته می کند. برای شکستن همین سکوت بود که تصمیم گرفتم گزارشم را درباره موضوعی «آزاردهنده» بنویسم و متوجه شدم بعضی از کتاب های کودک معاصر، دربارهٔ «مرگ» حرف می زنند. چندین نویسندهٔ باشهامت از این سکوت و ناتوانی بزرگترها از صحبت باکودکان دربارهٔ مرگ، پرده برمی دارند. این کتاب ها مثل زندگی واقعی، از طرفی کودکانی را نشان می دهند که به دانستن نیاز دارند و سؤال می کنند و از طرف دیگر بزرگسالانی را - که با ترس، رنجش و محافظه کاری بسیار - غالباً نمی دانند چه بگویند و در نهایت با زیر سؤال بردن این حرف ها، هیچ نمی گویند.

اما فکر کردن به این حرف ها برای کوچکترها که نمی دانند وقتی یک دوست یا یکی از والدینشان از دنیا می رود، یا حتی وقتی خودشان از دنیا می روند، چه اتفاقی می افتد، بسیار مهم است. بنابراین اگر والدین یا مربیان در خود نمی بینند که موضوع مرگ را پیش بکشند، می توانند کتابی انتخاب کنند و خیلی ساده، آن را به بچه ها بدهند تا در نوشته هایش به دنبال جواب خود بگردند.

مرگ را چگونه در این متون مطرح کرده‌اند؟ من در این کتاب ها به بعضی زوایا توجه کرده‌ام و جالب‌ترین نتایج آن را که بر مبنای گروه های سنی مختلف با هم تفاوت دارند، اینجا نشان خواهم داد.

## مرگ: مضمون اصلی یا در حاشیه؟

شاید بیشتر، بچه های بزرگتر مخاطبان رمان هایی باشند که طرح اصلی شان دربارهٔ مرگ است. زیرا مضامین این کتاب ها رنج و ماتم، بیماری های کشنده، نمایش مراسم خاکسپاری و جستاری درباره توضیحات مذهبی است.

«لاتو کجا رفته» نوشته دوروان و دلافون، تصمیم «ویکتور» را برای فهمیدن این که دوستش بعد از مرگ کجا رفته، نشان می دهد: کتاب به جستاری دربارهٔ معنا و مفهوم مرگ تبدیل می شود که برای بچه ها (و همین طور بزرگترها!!) به صورت رازی باقی می ماند.

در «راز مارتین دوبوشو» محوریت موضوع به پردازش داستان کمک می کند: تمایل برای کشف واقعیت مرگ پدر، مارتین را وامی دارد تا برای پیدا کردن پدربزرگ و مادر بزرگش به شهری که نمی شناسد برود؛ ماجراجویی برای دریافتن واقعیتی ناراحت کننده.

در عوض، کتاب هایی که برای کوچکترها نوشته شده، عواملی را نشان می دهد که به بچه ها در فهمیدن مرگ کمک می کند و بزرگترها (حتی نویسندگان) را در پرداختن به این موضوع یاری می دهد.

«آنیس درارت» از تکنیکی که «هلواز» باید برای روز پدر انجام دهد به عنوان ترفندی استفاده می کند: او باید پدرش را در قالب شعری توصیف کند. ولی چون پدرش را از دست داده با مشکلاتی روبروست؛ بنابراین نظر مادرش را جویا می شود و در نهایت یک شعر خیلی قشنگ می گوید:

بابا،
مامان می گه تو آسمونی
مامان می گه اونجا به ما فکر می کنی
من می گم بابا روزت مبارک
اونجا که هستی
من به تو فکر می کنم.

## رمان های واقع گرا یا جادویی؟

به دلیل تمایلی که در حال حاضر در ادبیات کودک و سلایق بچه های امروز نسبت به واقع گرایی وجود دارد، واقع گرایی به ادبیات جادویی پیشی می گیرد. شخصیت های غیرواقعی در کتاب هایی که برای بچه های کوچکتر نوشته می شود، جاگرفته‌اند و آن‌ها را در معرفی و فکر کردن به مضمونی چنین سخت کمک می کنند.

در «دختر کوچولو و مرگ» نوشتهٔ رودولف، مرگ به دنبال یکی از والدین کلونه می آید ولی چون فرد مورد نظرش را نمی شناسد، نظر دخترک را می پرسد.

در «پرندهٔ خوشبخت» شیطان به دیدن آقای ترومل می رود و به او اعلام می کند که یک «جایزهٔ» عجیب و غریب برده است: او می فهمد سه روز دیگر خواهد مرد و در این مدت می تواند تحقق تمام آرزوهایش را ببیند.

## دیگر عوامل خیالی

خواب ها و سفرهای تخیلی به دنیاهای دیگر که نوع دیگری از «وجود» را منعکس می کنند - در رمان هایی دیده می شوند که کودک، قهرمان اصلی آن است. مثل توماس و بی پایانی نوشته دئون و دلسر، و «در زندگی و در...» نوشتهٔ روژه.

PDF Compressor Free Version

## چه کسی در کتاب کودک می‌میرد؟

در کتاب‌ها هم مثل زندگی واقعی، مرگ هر لحظه‌ای سر می‌رسد: نه تنها پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و دوستان سالخورده از دنیا می‌روند، بلکه والدین و بچه‌ها هم می‌میرند و به خصوص از آن جا که امروز با پیشرفت‌های علمی و نبود بیماری‌های همه گیر، کمتر مرگ برای جوان‌ها اتفاق می‌افتد، قبول و فهم آن به مراتب سخت‌تر است.

بعضی وقت‌ها، نویسندگان مرگ حیوانات را که دوست و همنشین بچه‌ها هستند، نشان می‌دهند تا به مضمون مرگ نزدیک شوند. «مادربزرگ پرنده‌ها» نوشتهٔ کولنژ، دوستی بریژیت و پرنده‌ای به نام «فیرو» را تصویر می‌کند که در نهایت در چنگ گربه‌ای عمرش به پایان می‌رسد.

کتاب‌های دیگری مفهوم مرگ را بی آن که کسی این دنیا را ترک گوید به ذهن متبادر می‌کنند. «دخترها هیچ وقت نمی‌میرند» نوشتهٔ سولوتارف، ماجرای عشق ژان و گائل را در طول تعطیلات و کنار دریا تعریف می‌کند. با ناپدید شدن ناگهانی دختر، ژان گمان می‌کند که او مرده است و از آن پس در رنج و ماتم زندگی را به سر می‌برد؛ تا این که سال بعد پی می‌برد که او فقط در بیمارستان بستری بوده و از آن جا هم به سلامت پا بیرون گذاشته است.

## چرا شخصیت‌ها می‌میرند؟

شخصیت‌های کتاب کودک مثل زندگی واقعی، به دلایل گوناگون می‌میرند. از همه بیشتر به علت بیماری و به خصوص «سرطان» در این موارد شرم و حیای بزرگترها مانع می‌شود که آن‌ها از لغت «سرطان» استفاده کنند و به جای آن چند لغت به جای یک لغت یا استعاره به کار می‌برند (مثل به کار بردن لغت «استرفاغ» در کتاب «در زندگی و در...» که انعکاسی از زبان کودکان و فعل «استفراغ کردن» است که از علائم بیماری محسوب می‌شود). بیماری‌های قلبی، آلزایمر و ایدز - که منع اجتماعی بیشتری دارد - از دیگر بیماری‌هایی هستند که نام برده می‌شوند.

کریستوف اونوره در «همه چیز علیه لئو» ایدز و هم جنس بازی را به سادگی و با کنایه از دید مارسل کوچولو، برادرلئو، مطرح می‌کند. لئو به بیماری‌ای دچار است که امید خوب شدن آن نیست.

دلایل تصادفی دیگری نیز به چشم می‌خورند. مواد مخدر باعث مرگ دیوید، شخصیت کتاب «معاهده‌ای با شیطان» نوشتهٔ تیری لونن می‌شود. دیوید یک پسر دوست داشتنی و مهربان است که روکسان به طور اتفاقی با او برخورد می‌کند؛ ولی او تحت تاثیر مواد مخدر به آدم دیگری تبدیل شده و روکسان که به او علاقه‌مند است و می‌خواهد کمکش کند تا مواد مخدر را کنار بگذارد، اما پایانی غم‌انگیز نزدیک است.

موضوع خودکشی نیز به همین دشواری است. هلن مونتاردر در کتاب «بعد از بادبادک» با لطافت این موضوع را پیش می‌کشد. بعد از مرگ پدر، زندگی برای میتو، برادر کوچکترش و مادرشان سخت می‌شود. سمبل امید در زندگی آنان بادبادکی است که قهرمان یک فیلم و جایزه‌ای است که دو برادر می‌گیرند؛ بادبادکی که مانند زندگی همیشه پرواز کنان به هوا می‌رود.

در حقیقت زندگی جریان دارد؛ باید جریان داشته باشد. و این پیامی است که نویسندگان می‌خواهند به بچه‌ها منتقل کنند. برخی از این پیام‌ها در قالب تسلی هستند؛ مثل امید مذهبی (که به وجود یک «بهشت» مربوط می‌شود)، امید غیرمذهبی در به یاد آوردن مسائل مثبت این زندگی و خاطرات مربوط به فرد از دست رفته و در نهایت امید غیرمذهبی‌ای که به اعتقاد به وجود دنیایی دیگر و امکان رابطه با روح مردگان مربوط می‌شود.

با کودکان از مرگ سخن بگوییم تا آن‌ها قدر زندگی را بدانند.

مثال‌های متن از کتاب‌های زیر است برای مطالعهٔ بیشتر به این کتاب‌ها مراجعه کنید:


۱ - Becheux, C., رازمارتین, Paris, Bayard, Envol, ۱۹۹۸
۲ - Ben Kemoun H., پرندهٔ خوشبخت, Paris, Castor poche Flammarion, ۱۹۹۶
۳ - Brun - Cosme N., خانهٔ قطارها, Paris, Loomeu - Albin Michel, ۱۹۹۵
۱۹۹۲ ۴ - Cheres S., آجری بر سر سوزان, Paris, L'Ecole des loisirs, Neuf en poche,
۵ - Coulonges C., مادربزرگ پرنده‌ها, Paris, Presse Pocket, ۱۹۹۶
۶ - Deon M., Delessart E., توماس و بی پایانی, Paris, Gallimard ۱۹۹۵
Explique - moi, ۱۹۹۷ ۷ - Derouin C, Delafon M., بالتو کجا رفته؟, Paris, Editions Bayard, Collection
۸ - Desarthe A., روز پدر, Paris, L'Ecole des Loisirs, Mouche ۱۹۹۲
۱۹۹۴ ۹ - Gudule, زندگی عقب عقبکی, Paris, Hachette jeunesse, Le livre de poche,
۱۰ - Hassan Y., مومو، شازده کوچولوی گل های گندم, Paris, syros jeunesse ۱۹۹۸
۱۱ - Honore C., همه چیز علیه لئو, Paris, L'Ecole des loisirs, Neuf ۱۹۹۶
۱۹۹۸ ۱۲ - Le Bourhis M., سکوت لانه های زنبوران, Paris, Castor poche, Flammarion,
۱۹۹۳ ۱۳ - Lenain T., معاهده‌ای با شیطان, Paris, Syros, Collection Les un les autres,
۱۴ - lenain T., درخت شاه بلوط زیر ستاره‌ها, Paris, Syros, sours rose ۱۹۹۸
۱۵ - Mawwffret Y., Le bonza et le sequoia, Paris, Epigones, Myriades ۱۹۹۴
loisirs, Mouche de poche, ۱۹۹۴ ۱۶ - Moka, Thomas fare - de - rat et Amelie Melle, Paris, L'Ecole des
۱۷ - Montardre H., بعد از بادبادک, Paris, Regent, Cascade ۱۹۹۲
۱۹۸۹ ۱۸ - Morel. R., یک کیلو پرتقال, Paris, Hachette, jeunesse, Le livre de poche,
۱۹ - Perriz S., مثل خدا حافظی, Paris, L'Ecole des loisirs, Medium, ۱۹۹۶
۱۹۹۸ ۲۰ - Rodolphe, دختر کوچولو و مرگ, Paris, Mangard, Les P'tits fantastiques,
۲۱ - Roger M.S., در زندگی و در ..., Paris, Pleine lune, Nathan, ۱۹۹۸
۲۲ - Smadja B., ماکسیم معجزه می کند, Paris, L'Ecole des loisirs, Mouche, ۱۹۹۲
Medium, ۱۹۹۸ ۲۳ - Solotareff G., دخترها هیچ وقت نمی میرند, Paris, L'Ecole des loisirs,
۲۴ - Vermot M.S., پایان یک تابستان, Paris, Castor, Poche Flammarion, ۱۹۹۵
۲۵ - Vermot M.S., گرگره‌های بسته, Paris, Editions de Seril, ۱۹۹۶
۲۶ - Vermot M.S., une a pont, Paris, L'Ecole des loisirs, Medium, ۱۹۹۷
۲۷ - Desarthe, Agnes, روز پدر, Paris, L'Ecole des loisirs, ۱۹۹۲, pp ۸۷-۸۸

PDF Compressor Free Version

# چگونه رمان بنویسیم

• میشل رابرتز، الیوت پرل من
• منبع شبکه جهانی بی‌بی‌سی
• ترجمه: آتوسا حمیدخانی

اولین رمان «الیوت پرل من» به نام «سردلار» در زادگاهش استرالیا سر و صدا کرد و جایزهٔ ۱۹۹۸ «سالانهٔ ملبورن»[۴] و مجموعه‌ای از جوایز ارزشمند دیگر را بعد از انتشار در لندن به خود اختصاص داد. آخرین کتاب او مجموعه داستان کوتاهی است به اسم «چرا نخواهیم آمد؟»[۵]. «الیوت پرل من» را «پیشگام صدای نسل جدید نویسندگان استرالیا» می‌نامند.

«میشل رابرتز» نویسندهٔ دورگه فرانسوی - انگلیسی، یازده رمان پرارزش به جا گذاشته است که یکی از آن‌ها رمان «دختران خانه» است که در سال ۱۹۹۲ کاندیدای نهایی جایزه بوکرز شد. او در مجموعه مقالات خود دربارهٔ چگونه نوشتن، غذا، جنسیت و خدا بسیار شیوا سخن گفته است. «میشل رابرتز» به عنوان «یکی از بهترین داستان نویسان بریتانیا» شناخته شده است. آن چه می‌خوانید بخش‌های عمده‌ای از آرای این دو نویسنده دربارهٔ رمان‌نویسی است.

## سطور آغازین

زمانی «کینگزلی ایمیس»[۱] داستان نویس گفت: «هنر نوشتن، یعنی میخکوب کردن شلوار نویسنده به کف صندلی‌اش». شاید نوشتن یک رمان، ده درصد الهام است و نود درصد عرق ریزان. با تمامی این اوصاف چند نکته راهنما در این زمینه را برایتان بیان می‌کنیم.

درست است که بعضی نویسندگان سالی یک بار سروکله‌شان پیدا می‌شود، اما بدانید که سه، پنج و یا حتی هشت سال وقت برای نوشتن یک رمان زمان غیر معمولی نیست.

خانم «میشل رابرتز»[۲] و آقای «الیوت پرل من»[۳] - دو رمان نویس کاردان اما متفاوت - راز قلمشان را با بیان و چند راهنمایی در این زمینه ارایه می‌کنند.

## اهمیت سطور آغازین

باید خواننده را گیر انداخت. لحن نوشته باید زنده و واضح باشد. جاذبه داستانی را بی واسطه‌ای بسازید؛ خواننده را وادار کنید به دنبال «بعدش چه می‌شود؟» باشد.

«خواننده را مستقیماً درون داستان ببرید، و از زبانی زنده و بی تکلف استفاده کنید. او را مجبور نکنید دست به لغت نامه ببرد.»

**الیوت پرل من**

«یک آغاز تاثیرگذار در آن واحد ممکن است خیلی کارها بکند. ممکن است شخصیت‌های اصلی و روابطشان را تعیین کند، ممکن است فضا با اتفاق دراماتیکی را توصیف کند. بالاخره این که همیشه مطالب کلیدی را معرفی خواهد کرد.»

**میشل رابرتز**

## شخصیت پردازی

### چگونه شخصیت پردازی کنیم؟

از شخصیت هایتان برای بیان موضوع کمک بگیرید. خواننده باید بتواند به اصطلاح «پیام» داستان را دریابد. مثلاً اگر پیام داستان خشمگین است، مراقب باشید آن را به خواننده تحمیل نکنید.

«برای یک خواننده، لذت یک رمان در شخصیت‌هایی است که دارای زبانی شیوا و حس همدردی هستند. ممکن است گاه خواننده را از اثر خود عصبانی کنید و از دست بدهید. این خود داستان است که مهم است حتی مهم‌تر از هر پیام و یا نظر سیاسی که در نظر دارید به خواننده منتقل کنید. دین شما به خواننده ارائه داستانی است که او در آن غرق شود. خواننده پس از خواندن رمان شماست که به کناری خواهد رفت و تازه دربارهٔ پیام داستان و پیرامون خواهد اندیشید.»

**الیوت پرل من**

اگر داستان شما از زبان شخصیت خاصی است، به خاطر داشته باشید که دست شما برای هرگونه مانوری باز است. مثلاً، شخصیت داستان شما ممکن است عمداً دروغ بگوید.

«من داستان‌های آن راوی کبیر و آگاه به همه چیز را که نگاهی از بالا به پایین دارد و بر مکنونات قلبی و روحی شخصیت‌ها، آگاهی دارد نمی‌پسندم. خوش دارم داستان را از زبان انسان زمینی و از دریچهٔ چشمان شخصیتی دوست داشتنی تعریف کنم. این به آدم دیدی از گوشهٔ

PDF Compressor Free Version

چشم به آن چه که می گذرد می دهد که می تواند در پیشبرد طرح و داستان کمک کند.»

با کمک گرفتن از تصورتان - این که چه طور می اندیشند و چه احساسی می کنند - به شخصیت های داستان خود جان ببخشید.

«شخصیت باید زندگی داشته باشد و بهترین راه برای ممکن ساختن چنین شخصیتی، اینست که بگذاریم شخصیت برای ما حرف بزند. اجازه دهیم از کلمهٔ «من» استفاده کند: «من فکر می کنم...، من احساس می کنم...، من دوست دارم...» و غیره.» این یعنی تسخیر حقیقت آن ها و رخنه کردن در روان شان.

**میشل رابرتز**

شاید تهیه یادداشت دربارهٔ چیزی که به «سرگذشت پیشین» یک شخصیت مشهور است خالی از ضرر نباشد. تاریخچه‌ای کوتاه از شخصیت مورد نظر قبل از این که وارد رمان شوند؛ این کار کمک می کند تا حضور شخصیت را محکم تر و قابل باورتر کنید. اما وقتی دارید شخصیتی را در ذهن می سازید مواظب باشید! از تجربیات خودتان و همچنین از ترس ها و خواست های پنهان و الهامات شخصی خود بهره بگیرید.

«اگر دیدید که سرگذشت پیشین کاملاً مال خود شماست، بدانید که نام آن اتوبیوگرافی است و بهتر است این را قبول کنید! باید مطمئن باشید که به سادگی تن به نوشتن اتوبیوگرافی نداده‌اید زیرا اگر چنین کنید، به جای این که مهارت خود را به عنوان یک نویسنده بالا برده باشید، از هنر برای پاکسازی روح خود تلاش کرده‌اید.»

**الیوت پرل من**

«من از اتوبیوگرافی به عنوان مواد خام استفاده می کنم. قبول دارم که همیشه با من است اما در خلال آن از آن چه که دیوانه وار آرزوی انجامش را داشته‌ام ولی هرگز نتوانسته‌ام می نویسم. بدین طریق می توان از نیروی نهفته در اتوبیوگرافی استفاده کرد اما باید از نوشتن به شیوهٔ گزارش روزنامه‌ای چیزی که نویسنده از آن آگاهی کامل دارد پرهیز کرد.»

**میشل رابرتز**

## ساختن فضا و دیالوگ

### ساختن فضا

فضا یعنی زمان و مکان ویژه. فضا شخصیت های داستان شما را احاطه کرده و روی آن ها اثر می گذارد. در تصورات خود به چشم اندازی بروید و سعی کنید آن چه را که می بینید و حس می کنید با کلمات نقاشی کنید.

«برای من، توصیف فضا رفیق جدانشدنی شخصیت هاست. برای من غیر ممکن است که وارد عفاید و فلسفهٔ آن ها شوم بدون این که جایی که آن ها را احاطه کرده است توصیف کنم. از تجربیات خود بهره بگیرید و اطلاعات حسی ذخیره در بدن و حافظه تان را غارت کنید. از تمام حواس تان استفاده کنید.»

**میشل رابرتز**

### عملکردهای وسیع دیالوگ

دیالوگ شخصیت را آشکار می سازد و موضوع را پیش می برد. منبع بالقوه عظیمی است برای طنز و این فرصت را به شخصیت های داستان شما می دهد تا دربارهٔ مطالب هسته‌ای داستانشان بحث کنند. از یاد نبرید که دیالوگ ها گفتگوی واقعی نیستند - بلکه باید اثر یک گفتگوی واقعی را القا کنند.

«دیالوگ خیلی کارها می تواند انجام دهد و خلاوت آن نیز در همین است. قایل شدن محدودیت برای ظرفیت های دیالوگ دوست مثل مثال آسمان است! اگر برای آسمان توانستید محدودیت قایل شوید برای ظرفیت های دیالوگ هم قائل شوید. دیالوگ را تا آن جا که ممکن است واقعی بنویسید - به عنوان مثال یک شخصیت ممکن است قسم بخورد، زبان کوچه و بازار به کار ببرد؛ به هر حال من سعی می کنم نثر حاشیهٔ دیالوگ ها را هرچه شیواتر و غیرشخصی تر بیان کنم. این روشی است بسیار کارساز.»

**الیوت پرل من**

دیالوگ را در خلوت اتاق کار خود با صدای بلند بخوانید تا میزان اثر آن را چک کرده باشید. اگر به اندازهٔ کافی رمان بخوانید، جرات بیشتری برای درک از مقدار دیالوگ در نوشتهٔ خود پیدا خواهید کرد. خوبست به خاطر داشته باشید که دیالوگ به گام‌های رمان سرعت می بخشد.

## به پایان رساندن طرح داستان

### چه طور یک رمان را طرح ریزی کنیم؟

بعضی از انواع داستان به جزئیات کامل نیاز دارند - مثلاً یک داستان ترسناک. اما مجبور نیستید از روی جزئیات از پیش تعیین شده بنویسید.

«من در نوشتن داستان کمتر به نقشه و جدول از پیش یادداشت شده می پردازم. بنابر این حرکتم را به سوی تاریکی ناکجاآبادی شروع می کنم بدون نظم و انضباط خاصی که برایم بسیار خوب هم هست. در پایان رمان ممکن است دریابم که لازم است برگردم و همه چیز را از سر بازنویسی کنم! عیبی ندارد چون به نظر من این حوزه طرحی است که خود را بیشتر مشکلی که نویسنده سعی دارد با نوشتن رمان حلش کند پنهان کرده است. این طرح حتی درون شخصیت های داستان نیز مخفی شده است. طرح، خود را در خلال برخورد شخصیت ها آشکار می کند.»

**میشل رابرتز**

### چه طور رمان را به پایان برسانیم؟ مرعوب بی کرانه مطلق کار نشوید!

«ادامه دهید! پیش نویس کنید، بازنویسی کنید، دوباره شروع کنید... و همچنان به کار ادامه دهید. این کار شما را یاری می دهد که به نوعی تداوم در کارتان دست یابید و رمان را به اجزایی که کم تر وحشت انگیزند تقسیم کنید. آن را که در دل دارید دنبال کنید. همه چیز بهتر خواهد شد.»

**میشل رابرتز**

«از آن چه می خواهید نثار نوشته تان کنید ارزیابی صادقانه‌ای به عمل آورید. این کار نسبتاً دردناکی است. بسیار ذهنی است. این نوعی روند استدلال است که در آن یا خود صادق بوده‌اید و پی برده‌اید که برای رمان نویس شدن چه چیز را باید داشته باشید و چه چیز را نه.»

**الیوت پرل من**

---

۱ - Kingsley Amis

۲ - Michele Roberts

۳ - Elliot Perlman

۴ - Melbourne Age Book of year Award

۵ - The reasons I won't be coming

PDF Compressor Free Version



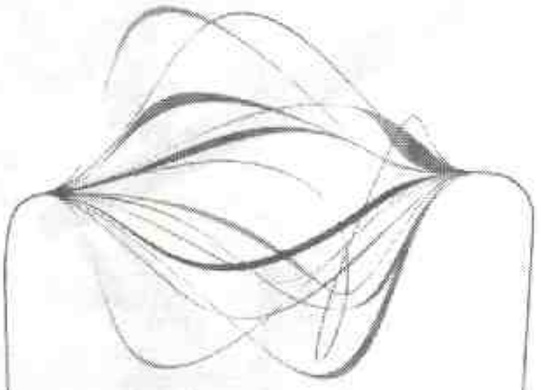

## با شاعران جوان

### از صفحات شعر تا سبز همچون جوانی

پوشه‌ها پر از شعر است. بیشتر از ده پوشه و لای هر کدامش شماری از شعرهای بلند و کوتاه و نامه‌هایی پر از مهر و دوستی برای آزما.

این پوشه‌ها، مربوط به شعرهایی است که برای مجموعه سبز همچون جوانی انتخاب شده‌اند، اما این انتخاب، قطعاً انتخاب نهایی نیست و از بین آن‌ها، شعرهایی که باید در مجموعه شعر شاعران جوان یک، یادو جلد و شاید هم بیشتر چاپ شود به تعبیری گل چین خواهد شد. همراه هر یک از این شعرها، یادداشتی هم هست، بلند یا کوتاه اما پر مهر و گاه همراه با نظری و پیشنهادی.

می‌خواستیم برای هر یک از این یادداشت‌ها پاسخی داشته باشیم دست کم در حد تشکر و اطمینان دادن به این که نامه هایتان را خوانده‌ایم و... اما فقط نوشتن اسامی یعنی پر شدن دو صفحه از آزما و... شاید درست این بود که در هر شماره ستونی را به این کار اختصاص می‌دادیم و احتمالاً حال و احوالی با شاعران جوان و نمی گذاشتیم کار به این جا بکشد که، افزونی نامه‌ها امکان چنین کاری را از ما بگیرد. پس تا این جا را اجازه بدهید به گذشته واگذاریم و از این شماره خط ارتباطمان را با شاعران جوانی که لطف می کنند و برایمان شعر می فرستند، چه برای چاپ در آزما و چه برای سبز همچون جوانی برقرار کنیم.

با سپاس از دوستی هایتان

## شعر

**محمد مفتاحی**

نجیب ناشناس
تو را صدا می‌زنم
بلند و بردبار
تو که هر کلمه از هر مصرعت
انقلابی است
آشوبی است
تو که هر حرف از هر کلمه‌ات
سرود آغازین عشقی است
تو را صدا می‌زنم

□

بلند پرواز و پرهیاهو
پرغرور و گریخته از هر قانون
معصوم و مطمئن
تو را
ای شعر
تو را صدا می‌زنم.

## شما می‌گویید

**حبیب الله عنبری**

مثل این که بزرگ شده‌ام
دست چپ و راستم را می‌شناسم
فردا جشن تولد من است
لطفاً با خودتان
چهل و پنج شعر جهنده بیاورید
و شما می‌گویید
خیلی حرف می‌زنم
مگر نمی‌دانید
عاشقی یعنی ژراجی

## فاصله

**عارف درج دهقان**

بین ستارهٔ تو
و
ستارهٔ من
یک وجب فاصله است
به من بگو
یک وجب فاصله
چند سال نوری می‌شود؟

## رویای کودکی

**زهرا طهماسبی**

دلم امروز
در رویای کودکی‌ام
پرسه می‌زند
و حضور پر طپش عشقی بی انتها
ذره ذره
مرا پر می‌کند
آن گاه که
من
در گاهواره‌ی مادر
با لالایی
به خواب می‌روم

## آن سوی غبار

**غلام عباس مؤذن**

دلم تنگ شده
جایی که شن‌های کوچک زمین
حباب‌ها را می‌بلعد.
مست بود
صدای شکستن استخوان‌های گذشته‌ام
در خواب
سنجاقک‌های مرداب
غذای ماری را دزدیدند
و بزمجه‌ها
کتاب می‌خواندند.
اگر می‌شد که نخوابید؟
ای کاش بیدار بودم...
در قله‌های پست آدم‌ها
باید که نباشی
تا رنگ‌ها دوستت بدارند
دلم برای مردن،
برای زادگاهم
تنگ شده...

PDF Compressor Free Version

## از پشت سرو

دو شعراز مسلم سرلک

و روزی پرنده باد شد
و گل از نیش زنبور
عسل نوشید
و شکست
بر طلسم لب های بوسه نشست
آن گاه
مردی چکید
از پشت سروی که جنگل
امتداد گیسوانش بود.

## شب

شب
سری به دیوارها می‌زنم
تا به روزنامه‌ها بفهمانم
صبح فردا زود
منتشر خواهم شد.

## دو طرح از کیوان ملکی

۱

□عبدالرضا هر روز
سوتی های مرا می‌شمارد
بی که بداند
من تمام زندگی را سوت زدم

۲

□پشت پنجره‌ای نیمه باز
جیرجیرک‌ها از خبری داغ حرف می‌زنند
شکوفه‌ای برای سیب شدن تقلا می‌کند

## عروسک

خیام ظهیری چروده

عروسکی که دستم را گرفت.
و به بازی بُرد
مال من نیست.
هم سنِ سال های دور من است.
وقتی که، از بلوک خیس همسایه
برای خاله بازیِ دخترکانِ دور
خانه می‌ساختم
و همه با هم
کنار هم
زیر بارش باران
زیر گونیِ کهنه‌ی سوراخ
بزرگ می‌شدیم.
کنار عروسکی که
مال من نیست.

## بخشی از شعر بلند چهار فصل استخوانهای خیس

جواد نادری اسکندانی

این روزها که خیابان های خیس
دیگر از روبروی تو
نمی آیند.
می‌بینمت
که قطره قطره
در سکوت می لرزی
و دست در دست چراغ‌های منگ خیابان
گریه می‌کنی.
خیابان چقدر ناشیانه تو را برده است!
گوش می‌خوابانم.
روی خطوطی که دیگر تو را...
بالاخره /کی به روبروی خونت می‌رسی؟
نمی‌رسی.
و درست راس نمیرسی
بهار به اندازه تمام گام های تو
دیر می‌کند.

## آسمان

علیرضا حکمتی

حالا
آسمان نزدیک است
ماه، ستاره، کوه...
نزدیک است
تو امّا...
□□
روی بلندترین پشت بام زمین
درست
رو به روی تو ایستاده‌ام
ناگهان
باد می‌آید
ستاره‌ها چکّه می‌کنند
و تو
– تویی که نیامده‌ای –
در پیراهنی از شب بخیری گرم
درست
در قلب کوچک من
به خواب می‌روی...

PDF Compressor Free Version

## خواب های کودکی

سیدحسین جعفری

حوالی خواب های کودکیم
پیاده می‌شوی
نکاهت بوی باران می‌دهد و
بارانی‌ات هوای سفر دارد
بی چتر
با چمدانی که نداری به راه می‌افتی
به ایستگاه چندم بی خوابی‌ام که می‌رسی
روی بالشم
پی رد نفس هایت می‌گردم
اما
زیر این همه باران مگر ردتو می‌ماند

## پاریس ۲۰۰۳

فانوس بهادروند

واژگون میان جهان ایستاده‌ام
ترانه‌ای بومی به شورم می‌کشد
تنهایی مبهوت من
چه آسان در همهمه می‌گریزد
قطار شتابان می‌رود
در چشمان سیاه مردی هندی صعود می‌کنم
گرمای برنزی پوستی تسکینم می‌دهد
قطار شتابان می‌رود
در سکوت.
واژگون می‌شوم
پاریس پر رنگ‌تر از هزاره‌ای است که
نقاب سپید بر چهره می‌کشد
بوی قبیله‌ام
تا بوی خواب های جوانی‌ام
زمزمه های شرقی‌اش
از جبین چینی مرد فراتر می‌رود
و باورهای گمشده
در تنهایی رها شده‌ام
می‌میرند
ماریوس در بودا بیدار می‌شود
و ونوس در نیروانا

## گیسو

افسر حسینی

چه زیباست
قامتت از هول
میان انفجار
که هفت چرخ دی زنی
و نور می‌شود
کاسه حنای میان دستانت
در شبی پا به راه
که گیسوان حنا بسته‌ات
به گرد خورشید
طناب می‌کشد

## آفرینش

رویا زاهد نیا

به دگردیسی گیاه می‌اندیشم
به تکامل باغچه در مدار معصوم باغ
به آب... آیینه... نان و گندم
به انجماد بهار می‌اندیشم
در انبساط آفتاب
به تو می‌اندیشم
و مکث پلک هایت
وقتی حادثه آغاز می‌شود

## دیدار آخر

علی نادری

با هر طلوع به زندگی می‌خندیم
با هر غروب
به هوش زندگی پی می‌بریم
با هر خواب
به آن سوی زندگی می‌رویم
و صبح که می‌شود
دوباره خود را در آینه باز خواهیم یافت
تا دیدار آخر
به آینه بگوییم
ما را از یاد نبر.

## چتر

روح الله سیف

زیر باران
برف هم اگر ببارد
یک چتر بیشتر نمی‌خواهم
وقتی که نیستی.

PDF Compressor Free Version

## دقیقه ها

مظاهر شهامت

دقیقه های باران
یک یک ایستاده اند
بر هره پنجره
از کدام ابر سال ها پیش؟

قدم می‌زنم دقیقه ها با من
ول کن نور را سلامی دیگر نکو.
کنار این جاده بنشین
بچرخد نسیم پیر با بوته های خشک
در نی‌نی چشمانت
هر آخرین روز ماه.

قدم می‌زنم ماه ها با من
دست می‌کشد همسایه بر یال باد
و رخت های سفید
قامت تندیس ها را می‌پوشاند
رقص آنها در زمانی دیگر می آغازد
آن جا که من خیره بیکرانگی مانده‌ام.

قدم می‌زنم سال ها و سایه ها در پی به ردیف
گام گام زمین می‌گذرد
موی سفید کودک
از شاخه و سنگ می‌آید
ستاره ها و ماه
و پنج انگشتانی که سایه ها را باور نمی‌کنند.

قدم می‌زنم کلمه ها با من
مدادی‌ام بده و یک ورق کاغذ
باید بنویسم؟

## نقاشی

عبد المطلب خاکساری قیری

مشکل که نیست
قلم مو و آب رنگ
خودمان رنگ نقاشی می‌شویم
از این گوشه اتاق
خطی می‌کشیم
تا پشت پنجره / که رسیدیم
گلدانی تمیز
تمیز می‌کشیم
فقط
مواظب آن دو چشم خیره باش
که از ته کوچه
نیفتد
تالاپ
توی نقاشی.

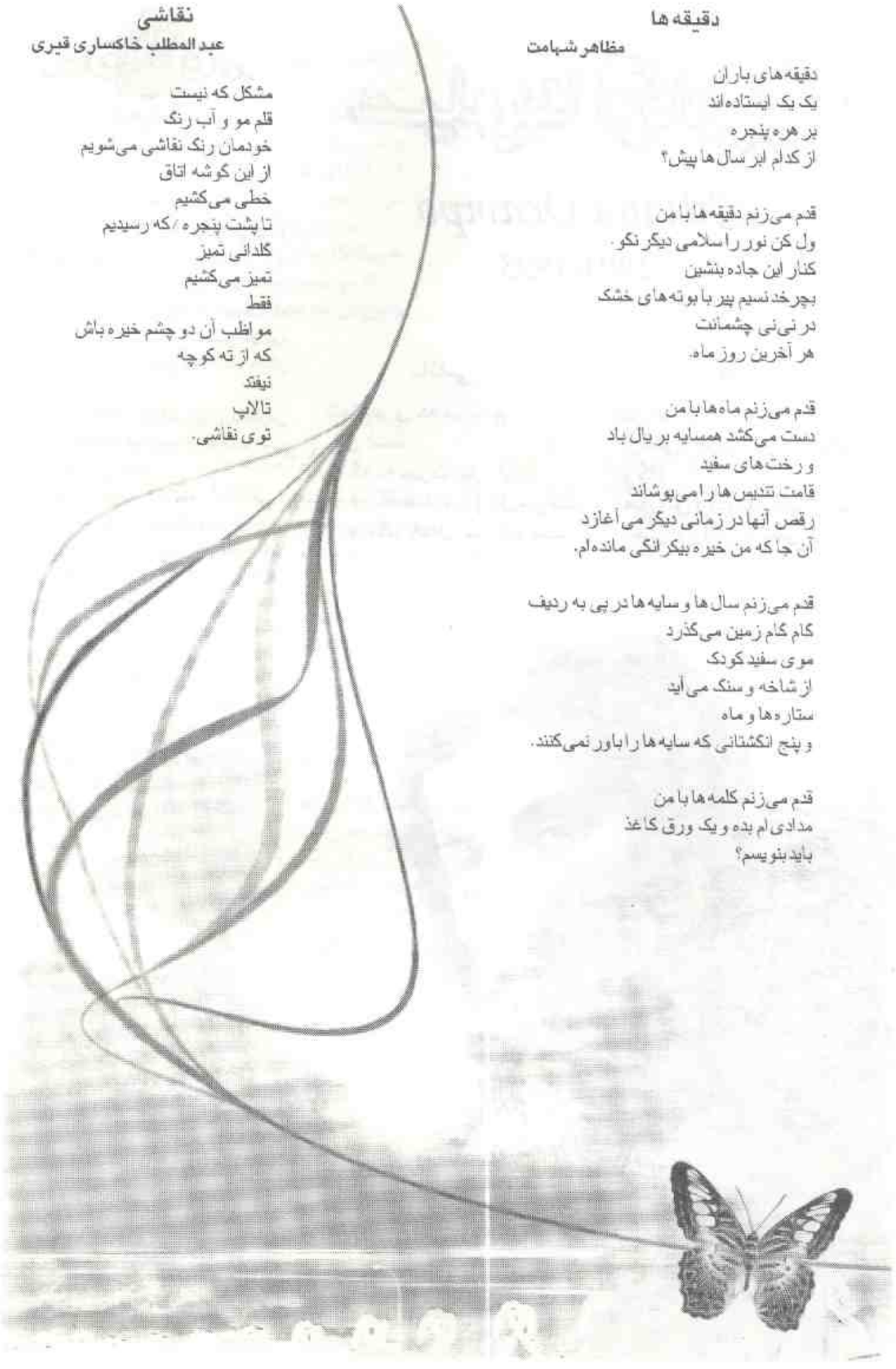

PDF Compressor Free Version



# سیلوینا اوکامپو

# *Silvina Ocampo*

## *1903-1993*

سیلوینا اوکامپو در ۱۹۰۳ در بوئنوس ایرس پایتخت آرژانتین به دنیا آمد. نقاشی می کرد و شاگرد جورجیو د چیریکو و فرناند لگر بود. سپس شروع به نوشتن داستان های کوتاه کرد و داستان هایش در مجله (El Sur) «جنوب» که خواهر بزرگترش ویکتوریا مؤسس آن بود چاپ می شد و اولین مجموعه داستان هایش در ۱۹۳۷ منتشر شد.

در سال ۱۹۴۳ با آدولفو بایوی کاسارس (۱۹۹۹ - ۱۹۱۴) آشنا شد و بعد از گذشت هفت سال با او ازدواج کرد.

کاسارس نویسنده مشهور آرژانتینی و دوست و هم نشین خورخه لوئیز بورخس بود. بورخس در مورد سیلوینا اوکامپو گفته است: اوکامپو یکی از بزرگترین شاعران اسپانیولی زبان است چه در این سوی اقیانوس و چه در آن سو، چون شاعر است نثرش نیز با طراوت است.

اوکامپو در ۱۹۶۲ جایزه ملی شعر را دریافت کرد. از بین آثار او زندگی نامه شخصی ایرن ۱۹۴۸ خشر ۱۹۵۹ مهمانان ۱۹۶۱ و روزهای شب ۱۹۷۰ برای او شهرت فراوانی به ارمغان آورد. او در سال ۱۹۹۳ در بوئنوس ایرس زندگی را بدرود گفت.

**سعید آذین Saeid azin**

### دانایی

تنها چیزی که می‌دانیم
آن است
که به حیرت مان آورد:
این‌که همه چیز اتفاق می افتد،
و انگار اتفاقی نیافتاده است.

### تنهایی

میان انسان ها
آن‌هایی را دوست داریم که دیگر نیستند
و گاه
هیچ کس را دوست نمی‌داریم
حتی او را که عاشقش بودیم.

PDF Compressor Free Version

# جیمز سابینس

## Jaimes Sabines
### 1926- 1993

جیمز سابینس (Jaimes Sabines) در یکی از روستاهای مکزیک در سال ۱۹۲۶ زاده شد و در همان جا تحصیلات ابتدایی خود را به پایان برد. روحیهٔ روستایی، در بسیاری از اشعار او کاملاً موج می زند. در مکزیکوسیتی، به دانشکدهٔ پزشکی رفت، اما پس از سه سال آن را رها کرد و به سمت ادبیات رفت. در ۲۴ سالگی کتابی با نام هورال (Horal) منتشر کرد و پس از آن، آثارش چه بصورت کتاب و چه در مجلات به طور مرتب چاپ می شد. او حیات تازه‌ای به شعر مکزیک بخشید، و چهرهٔ عریانی از شاعر را هویدا کرد. شاعری که می خندد و می گرید، عشق می ورزد و نفرت. او با کلماتش، می تواند انسان زخم خورده را التیام بخشد.

او کتاویو پاز برنده جایزهٔ ادبی نوبل، در ستایش شعر او می گوید: «سابینس یکی از بهترین شعرای معاصر زبان ماست. او صدای خود را خیلی زود در همان نخستین اثرش پیدا کرد. او «ضد شعر» رایش از نیکانار پارا (NicanorParra) پیدا کرد و با تخیل بیشتر و صناعت کمتر به شعر خلجان و هیجان بخشید.»

زهرا آقابابایی

### «از شب»

در شبی از مهر سرشار
من پر از اندوه،
از رازهایش،
پرس و جو کردم.
از رازهای خونین،
من ز عمق جان، جستجو کردم.
او به من پاسخ نداد اما،
همچنانکه مادرم،
او که می‌بست چشم هایم را،
بدون آن که حرفی شنود از من!

### «از مرگ»

به خاکش بسپارید!
هستند در زیر زمین آنان که در سکوت
تیمارش دارند،
درنگ مکنید!
به خاکش بسپارید.

### «از اسطوره»

مادرم می‌گفت که در زهدانش می‌گریستم.
آنان به او گفتند: «فرزندت بختیار است.»
کسی به نجوا روزان عمر مرا در گوشم سخن می‌گفت
کسی که لحظه را از آنان می‌ربود.
به من می‌گفت:
«زیستن، زیستن، زیستن»
او مرگ بود.

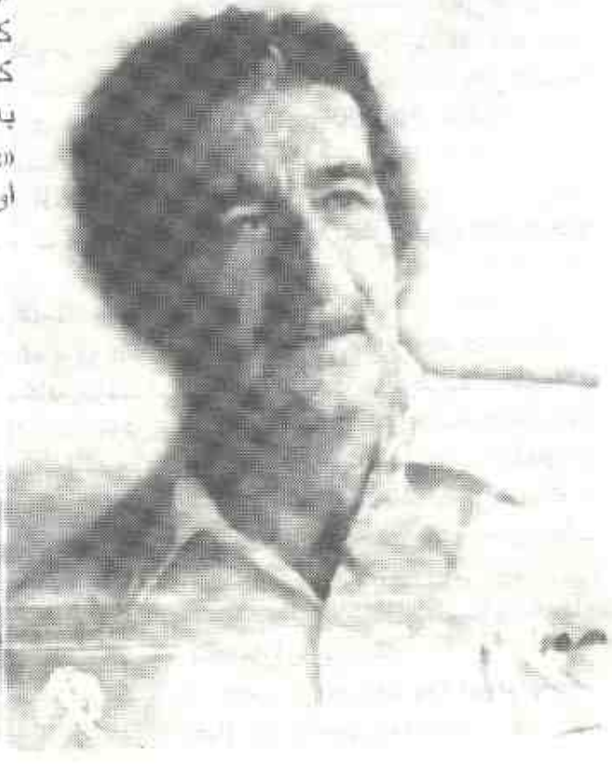

PDF Compressor Free Version

کافه فیروز

## نقش آفرین

لیوان چای را متفکرانه سرکشید. به قاعده یک قلپ. خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری تکاند. با انگشت سوم دست چپ‌اش کنار شقیقه‌اش را به آرامی خاراند و خیلی آرام و شمرده گفت:

- میدونی جایزه نوبل کاملاً سیاسی شده، دست کم توی این ده، پانزده سال اخیر بیشتر نوبل هایی که داده‌اند با هدف سیاسی بوده؟

گفتم: جایزه‌های دیگه چی، سینمایی ها... سعی کردم خریتم را کاملاً باور کند.

لب هایش را جمع کرد، چند لحظه سکوت بعد نفس عمیقی کشید و...

- می‌دونی راستش سینمایی ها هم بعضی هایش...

اما یک مرتبه ساکت شد. حس کرد بند را آب داده، اما حریت من باید عمیق‌تر از آن که این چیزها را بفهمد به نظرش می‌آمد. گفتم:

گمون نکنم، شخصیت‌های فرهنگی و هنری خودشان را با سیاست قاطی نمی‌کنند، اونم خارجی‌ها!

گفت: خب، می‌دونی! نوبل به خرده وضعش فرق می‌کنه، بیشتر اعضای آکادمی بالاخره یه جوری هایی گاهی وقت‌ها مجبورند بعضی جایزه‌ها رو به مصلحت بدن به وقت به خاطر این که اسم یه کشوری مطرح بشه و بگن مثلاً چه میدونم فلان کشور هم نوبل بگیر پیدا کرده، یه وقت جایزه رو میدن به گروه‌های اپوزسیون که اونا رو گنده کنند ولی در مورد سینما، آسون نیست بالاخره یه فیلمی هست که خودش مدرکه، باید ارزش جایزه رو داشته باشه، الکی نمیشه جایزه اول فلان فستیوال را داد به یک فیلم.

احساس کردم بازی کردن نقش «ابله» آنقدرها هم که داستایوسکی شناسان می‌گویند سخت نیست باورش شده بود که حرف‌هایش را باور کرده‌ام. بقیه چای‌اش را که سرد شده بود سرکشید و یک سیگار دیگر گیراند.

## دو اپیزود کلامی از یک روز پاییزی!

### اپیزود اول

این میز کنار پنجره همیشه یک جورهایی فرق دارد با میزهای دیگر.

اول این که آدم وقتی پشتش می‌نشیند، احساس می‌کند توی بترین است و همه آدم‌هایی که از پیاده رو رد می‌شوند، حتی آن‌هایی که توی خیابان و توی ماشین هایشان هستند آدم را می‌بینند. بنابراین آدم‌هایی که دلشان می‌خواهد خیلی دیده شوند علاقه وافری به این میز دارند.

دوم این که این آدم‌ها در ضمیر ناخودآگاهشان!! ضمن این که توی کافه هستند، دوست دارند توی کافه نباشند! درواقع این پشت ویترینی‌ها بیشتر خوش دارند آن طرف شیشه باشند نه این طرف ولی بنا به دلایل عدیده از جمله سرما در فصل زمستان و بی کاری در فصل تابستان و ایضاً پائیز و بهار، چاره‌ای جز نشستن توی کافه را ندارند. بنابراین پشت میز کنار پنجره می‌نشینند و ضمن سرکشیدن چای دبشلمه «ماناواس» یا «پاپن» برای هوای بیرون و محتویاتش آه می‌کشند.

### اپیزود دوم

از بدبختی من امروز کافه شلوغ بود و بدبختی دوم زمانی خودش را نشان داد که تا وارد شدم، ساکن پشت میز کنار پنجره اظهار ارادت کرد و چون جا نبود دعوتم کرد بنشینم سر میز ایشان. و بدبختی سوم از آن جا ناشی شد که قبل از اقدام به هر اقدامی! برای رفع تحمل میزبان، ماناواس با یک لیوان چای نشستم را در سر میز تثبیت و تسجیل کرد، سه دقیقه گذشت... حال، احوال، سیگار و...

- خوندی؟

- چی رو؟

- قضیه نشنال جئوگرافی رو. از او کارهای حال گیری بود.

- حال کی!

- خب دیگه با من و تو که کار ندارن...

- اما دقیقاً حال منو گرفتن، تورو نمی‌دونم!

- بچه‌ای‌ها، این بازی سیاسیه، اهرم فشاره...

- بازیه، یا اهرمه یا هر کوفت دیگه‌ای که هست من نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که به گور باباشون می‌خندن نقشه جعلی چاپ می‌کنن، من ایرونی‌ام، تو رو نمی‌دونم!

پاکت سیگارش را برداشت و کاغذها و مجله‌ها را زد زیر بغلش.

- من می‌رم بیرون یک کم هوا بخورم، هوای این جا خیلی خفه است.

PDF Compressor Free Version

# خدای چیزهای کوچک در فاصله دو نگاه

عصر ترجمه

هشتمین جلسه عصر ترجمه که اختصاص به بررسی ترجمه کتاب «خدای چیزهای کوچک» نوشته «آرون داتی روی» با ترجمه گیتا گرکانی داشت، روز دوشنبه چهارم آبان ماه برگزار شد. در آغاز این جلسه که اداره آن را محمد قاسم زاده و دکتر نجمه شبیری بر عهده داشتند، قاسم‌زاده به معرفی گیتا گرکانی پرداخت، و در مورد نوشته‌ها و ترجمه‌های او از جمله کتاب آشپزی ملکه، همنام وهیچ کس در آیینه نیست، مطالبی را مطرح کرد و انتخاب خوب گیتا گرکانی را جزوویژگی‌های او دانست و گفت: گرکانی این امتیاز را دارد که بیشتر کتاب‌هایی که ترجمه می‌کند به انتخاب خودش است ونه سفارش ناشر. پس از توضیحات قاسم زاده، منصوره راعی کارشناس حوزه ادبیات کودک، به بررسی کتاب خدای چیزهای کوچک پرداخت.

## مقایسه تطبیقی سه ترجمه

راعی در ابتدا با اشاره به این که خانم گرکانی خیلی سریع در زمینه نوشتن و ترجمه پیش می‌رود، و آثار خوب را انتخاب می‌کند و نتیجه کارش هم معمولاً مطلوب است، گفت: آشنایی من با او از سال‌های اواخر دهه هفتاد بود که بنا بود به سفارش یکی از یاران قدیم، تعدادی مقاله در زمینه ادبیات کودک تهیه کنم و برای تهیه این مطالب من به سراغ کتاب‌های مختلف رفتم و همان جا بود که با نخستین کار ترجمه گرکانی آشنا شدم. کتاب تحفی بود در قطع خشتی با عنوان «ماجراهای خنده دار مهسا، مهیار و چاله»، اثر جالبی بود و در واقع دلیلی شد برای دنبال کردن کارهای دیگر او. به هر حال به نظر من آشنایی با زبان میداء و مقصد و گزینش اثر خوب مسایلی هستند که در ارایه یک ترجمه خوب مؤثرند.

صالح حسینی در «نظریه ترجمه» می‌گوید: ترجمه کردن آثار شکسپیر یا پوشکین به فارسی یعنی نوشتن متن به شکلی که اگر شکسپیر یا پوشکین به جای زبان روسی یا انگلیسی به فارسی می‌نوشتند، همین متن را می‌نوشتند. یا نجف دریابندری که در پاسخ این پرسش که ترجمه فن است یا هنر؟ پس از اشاره به تقسیم بندی فعالیت‌های هنری یعنی ادبیات، تئاتر، موسیقی، نقاشی، پیکرسازی و... می‌گوید: هر کسی به این کارها بپردازد هنرمند است، قطع نظر از این که ما آثارش را بپسندیم یا نپسندیم به این معنا ترجمه از مقوله هنر است. مشکلی هم نیست چون ترجمه به هر حال شاخه‌ای از ادبیات و ادبیات هم یکی از شش رشته هنر است، و مترجم هنرمند کسی است که بتواند یک متن را به صورتی ترجمه کند که اگر خود نویسنده به زبان دوم یا مقصد آن را می‌نوشت، همان طور می‌نوشت. اما در این جا مسئله گزینش هم مطرح می‌شود، گزینش اصل اثر برای ترجمه براساس نیاز مخاطبان و گزینش لحن و لغت مناسب. چون از ترجمه تحمیلی اثر هنری به وجود نمی‌آید، اما ترجمه‌ای که با ذهن مترجم پیوند بیداکند هنرمندانه و ماندگار می‌شود. و شاید بهترین نمونه چنین ترجمه‌هایی همین ترجمه خدای چیزهای کوچک است. سال ۱۹۹۷ یا ۱۳۷۶ بود که دنیای هنر با تولد جنجال برانگیز یک اثر روبرو شد. (The God of small things) این اثر با سه ترجمه از سه بانوی ایرانی وارد بازار نشر شد: زهرا برنا - گیتا گرکانی و قدسی گلریز.

خدای چیزهای کوچک نخستین اثر «سوزانا آرون داتی روی» بانوی نویسنده هندی است. این اثر درواقع سرگذشت انسان است، این داستان سرگذشت خواهر و برادر دوقلویی است که مرگ دختر خاله نه ساله و یک عشق ممنوع، دنیای کودکی آنان را نابود می‌کند. مهارت نویسنده در خلق این اثر هنری به گونه‌ای است که زبان اثر را در خود ذات اثر به وجود می‌آورد و به همین دلیل زبان کار، زبانی ممتاز است که از دل اثر بیرون می‌آید، زبانی سراسر طنز و دارای بازی‌های کلامی و تشبیهات مختلف. در این رمان هیچ چیز از دید تیزبین نویسنده دور نمی‌ماند.

این اثر به سبب ژانر ویژه‌ای که دارد درواقع ترجمه‌اش مرد میدان می‌خواهد. نخستین مسئله‌ای که قابل دقت است، این که عنوان ترجمه عنوان خود اثر است و پس از ترجمه شدن اسم دیگری بر کتاب گذاشته نشده و به قول کریم امامی که می‌گوید: ترجمه عنوان فیلم یا کتاب برای کسی که به موضوع فیلم یا کتاب ابتدا به ساکن اشراف ندارد دشوار است، و ای بسا به گم شدن مترجم در پس کوچه‌های ابهام منجر شود. در هر سه ترجمه این سه بانوی مترجم خوشبختانه اسم خدای چیزهای کوچک که عیناً ترجمه عبارت انگلیسی (the god of small things) است تغییر نکرده و نخستین اختلاف نظر شاید در تلفظ نام نویسنده و املای آن به فارسی پیش آمده که هر کدام آن را یک نوع تلفظ و انشا کرده‌اند. و این اختلاف نظر تا آسانه ورود به اثر مشهود است و بیانگر این نظر است که مترجم هنرمند با اصل اثر مثل یک موجود زنده رفتار می‌کند، و اگر غیر از این باشد برخورد متفاوت می‌شود. گیتا گرکانی در نوشته کوتاهی به عنوان یادداشت مترجم تاثیر گذارترین و دعوت کننده‌ترین بهره را می‌برد تا بیشترین تاثیر را روی خوانندگان بگذارد.

در مقایسه سه ترجمه‌ای که به آن‌ها اشاره کردم ما با سه نوع ترجمه ارتباطی، معنایی و ترجمه آزاد روبرو هستیم. مقصودم از ترجمه ارتباطی ترجمه‌ای است که مخاطب برایش مهم است و الویت برایش درک مخاطب است. در ترجمه معنایی بیشتر خود نویسنده مطرح است و ترجمه آزاد هم کمی میدان می‌دهد برای پرسه زدن‌های شخصی مترجم. در این مقایسه می‌بینیم که گرکانی همواره مخاطب را در نظر دارد و قصد دارد این اثر را به شکل یک پدیده به مخاطبانش معرفی کند و این از ترجمه او بر می‌آید. چراغ سبز ترجمه او به سمت ترجمه ارتباطی است و زبان ترجمه‌اش بسیار گویاست. این را می‌دانیم که زبان پویاست و در حال تغییر، پس زبانی که برای مخاطب به کار می‌بریم باید زبانی روزآمد باشد. این داستان در دهه ۷۰ اتفاق می‌افتد پس زبان ترجمه‌اش ویژگی‌های خودش را دارد در عین این که زبانش قابل فهم است. هرچند که این کتاب پر است از مثال و ضرب المثل، طنز ظریف و ظرایف کلامی که ترجمه آن‌ها بسیار دشوار است اما گرکانی در یادداشت مترجم می‌نویسد: «سه سال مداوم و با وسواس روی این ترجمه کار کردم و سعی کردم تا حد امکان به زبان نویسنده وفادار بمانم و تشبیهات خاص و شیوه جمله بندی خاص او را رعایت کنم. که این کارگاهی ابهاماتی را به وجود می‌آورد. اما این ابهامات در اصل اثر هم وجود دارد. مثلاً در جاهایی که تشبیهات کودکانه بچه‌ها با دنیای بزرگسالان درهم می‌آمیزد. هرجا که توانستم برای کاستن از ابهامات از زیرنویس استفاده کردم اما انجام این کار در تمام رمان غیرممکن بود و به شعر گونه‌گی اصل اثر لطمه می‌زد.» و همین جاست که می‌رسیم به این که حقیقتاً یکی دیگر از ویژگی‌های مترجم هنرمند

PDF Compressor Free Version

خصلت پژوهشگری و کاویدن و آزمودن راه‌هایی به قصد امانتداری در معرفی یک اثر هنری است.

## مقایسه‌ای با متن اصلی

احمدپوری سخنران دیگر هشتمین جلسه عصر ترجمه بود که بعد از ذکر یک بیوگرافی کوتاه از کارهای تالیف و ترجمه گرکانی، گفت: به عنوان یک مخاطب قبل از این که صحبتم را شروع کنم می‌خواهم درباره کتاب «حلزون‌ها و پروانه‌ها» نوشته خانم گرکانی بگویم. قبل از این که کتاب چاپ بشود ایشان بزرگواری کردند و کتاب را به من دادند که بخوانم من به قدری تحت تاثیر این کتاب قرار گرفتم که هنوز این تاثیر بر من باقی است، اما من معتقدم که خانم گرکانی درزمینه کار برای کودکان و نوجوانان بسیار موفق‌تر هستند. در مورد خدای چیزهای کوچک من یک مقایسه با متن اصلی انجام دادم همان طور که خانم راعی هم فرمودند. زبان این نویسنده بسیار پخته و بغرنج است. و خانم گرکانی شجاعت بسیاری نشان دادند در نزدیک شدن به این زبان. طبیعتاً انتظار هم می‌رفت که وقتی با این کار سنگین دست و پنجه نرم می‌کنند جاهایی یک مشکلاتی پیش بیاید. من این مشکلات را به دو قسمت تقسیم کرده‌ام. مشکلات ناشی از زبان مبداء و فهم غیردقیق آن و یعنی این که خودمان در زبان اصلی مفهومی را درست نفهمیم. و دوم مشکلات ناشی از تابعیت واژه به واژه از زبان مبداء. یک زمانی هست که خود نثر ما را می‌ترساند و مخصوصاً این در مورد مترجمانی هست که وقتی دارند ترجمه می‌کنند، سایه چند نفر را بالای سرشان می‌بینند که به نظر من اصلاً کار درستی نیست. البته این نظر شخصی من است که فکر می‌کنم آدم باید کمی شلخته باشد و باید به عبارت بهتر کار خودش را بکند. اگر مترجم احساس می‌کند که ممکن است کتاب دست فلان آدم برسد و مشکل مرا کشف کند پس وسواس بیشتری داشته باشم، این وسواس از نوع وسواس معمولی در ترجمه نیست. و البته فکر می‌کنم برخی از مواردی که ذکر می‌کنم در کار خانم گرکانی هست از همین قبیل است. به نظر من این جلسات تا حدی آموزش ترجمه و انتقال تجربیات در ترجمه است، بنابراین فکر کردم که در این مورد چند کلمه‌ای صحبت کنم. قبل از هر چیز می‌خواهم بگویم که من شخصاً معتقدم که هر اثر هنری، مخصوصاً ترجمه باید قابل دفاع باشد. یعنی کسی که این ترجمه را می‌خواند خبری از زبان اصلی‌اش ندارد و نمی‌داند که آن جا چه می‌گذشته، الان دارد فارسی می‌خواند و مترجم باید بتواند از این کارش دفاع کند. یادم می‌آید یک نفر متنی را اینطور ترجمه کرده بود که: تا رسیدم خونه دیدم گربه‌ها و سگ‌ها از سر و روی خانه‌ام پایین می‌ریخت. من وقتی این ترجمه را خواندم احساس کردم این جمله جایش اینجا نیست. گربه و سگ که از سر و روی خانه پایین نمی‌ریزد، کنجکاوی کردم، سراغ اصل کتاب رفتم. It was pausing cat and dogs این یک اصطلاح است. به این معنی که باران خیلی شدید می‌آید. اینجا مشکلی نیست از این که مترجم اشتباه کرده، همه ما دچار این اشتباهات شده‌ایم. فکر نمی‌کنم کسی در بین ما باشد که بتواند ادعا کند که اصلاً اشتباه نکرده. اصل بحثی که من دارم، قابل دفاع بودن ترجمه است یعنی مترجم باید خودش متن را بخواند و بگوید، خُب این فارسی‌اش این طور شد. آیا من را قانع می‌کند؟ این جمله یا این پاراگراف واقعاً چه می‌گوید. اگر مترجم را قانع کرد و بعد مشخص شد که مترجم یک جور دیگر فهمیده است، این یک بحث دیگر است. این به نظر من خیلی قابل قبول‌تر است اما بعضی مواقع مترجم خودش قانع نمی‌شود ولی جمله یا متن را همین طور می‌گذارد که بماند. در زمینه مشکلات ناشی از زبان مبداء چند نمونه در کار خانم گرکانی هست، چند سطر را به عنوان نمونه می‌خوانم و اشاره می‌کنم به آن جمله اصلی که احساس می‌کنم نامفهوم است. «لباس زیر چین دار و آهار خورده را برای رابرت نگه داشت تا بپوشد. رابرت که دست‌هایش را روی شانه آمو گذاشته بود، لباس زیرش را پوشید، پای چپ، پای راست، بر هر چال گونه آمو بوسه‌ای زد گونه چپ، گونه راست. قابلیت ارتجاع بوسه‌ها به نرمی بر دلش نیش زد...»

سپس پوری متن اصلی را خواند و توضیح داد: لباس زیر یک بند کشی دارد که قابلیت ارتجاع دارد و این بند در رفته و به شکم او خورده.

پوری پس از ذکر دو مثال دیگر ادامه داد: حالا به سراغ مشکلات نوع دوم می‌رویم یعنی مشکلات ناشی از تابعیت واژه به واژه از زبان اصلی که یک نمونه می‌خوانم: «وقتی لاری زنش را در آغوش گرفت و گونه هایش بر سینه او نهاده شد، آنقدر از او بلندتر بود که می‌توانست از بالای سرش موهای درهم و سیاهش را ببیند، چون انگشتش را نزدیک گوشه دهان او گذاشت، توانست ضربان خفیفی را حس کند، آن محل را و آن پرش ظریف و نامطمئن را درست زیر پوست او دوست داشت، آن را چون پدری که ضربه‌های نوزاد متولد نشده‌اش را در درون رحم مادر حس می‌کند و با چشم‌هایش به آن گوش می‌داد.» متن سردرگم است، قابل فهم است، مشکل زبان مبداء ندارد اما مترجم بسیار با وسواس خواسته که عین متن اصلی و ساختار زبان اصلی و حتی جای ویرگول‌ها را حفظ کند. این کار ممکن است از نظر عده‌ای وفاداری و یا سلیقه خاص باشد که من این کار را وفاداری نمی‌دانم و معتقدم میشود یک مقدار دست را آزاد گذاشت و کار را بهتر کرد. پوری بعد از قرائت متن انگلیسی، متن ترجمه پیشنهادی خود را بیان کرد: «وقتی لاری زنش را در آغوش گرفت و گونه او را به سینه‌اش چسباند، با قد بلندی که داشت می‌توانست سر او و انبوه موهایش را از بالا ببیند، زمانی که انگشتش را نزدیک گوشه دهان او گذاشت نبض آرامی در آن احساس کرد، صورت او را دوست داشت و آن تپش نامنظم و ملایم زیر پوستش را، دست که روی آن می‌گذاشت چون پدری که لگد زدن فرزند توی شکم همسرش را احساس کند، با نگاهش به آن گوش می‌داد.» پوری سپس مورد دیگری از بخش‌های مختلف کتاب را که به سبب تابعیت واژه به واژه در ساختار ترجمه دچار مشکل بود را ذکر کرد و نمونه‌های پیشنهادی اصلاح شده آن معنا را نیز بیان نمود، پوری سپس گفت:

می‌خواهم از خرده‌گیری دست بردارم و بدون این که قصد تعارف داشته باشم و یا این که بخواهم بعد از طرح مواردی که گفتم مثلاً صحبت‌های متینی بکنم که اثرات نقد قبلی‌ام را از بین ببرد، از ته دل اعتقاد دارم که این کتاب متن مشکلی دارد که ترجمه آن کار راحتی نبوده و تاکید کنم که گیتا گرکانی به نظر من در زمینه ترجمه آثار ادبی کودک و نوجوان چه در زمینه انتخاب و چه ترجمه فوق العاده است. به خصوص کتاب «حلزون‌ها و پروانه‌ها» که از نوشته‌های خانم گرکانی است به نظر من یک نمونه عالی در این زمینه است و من همچنان تنوع آثار و حوزه عملکرد گیتا گرکانی، سخت کوشی و دقت او را می‌ستایم.

## ستایش یک دوست

یادداشت بهروز غریب پور نویسنده، کارگردان و منتقد که قرار بود سخنران بعدی باشد و به دلیل گرفتاری کاری غیر مترقبه موفق نشده بود در جلسه حاضر شود، توسط دکتر نجمه شبیری خوانده شد. در این یادداشت که با لحنی آمیخته از طنز و جدی نگاه یک دوست قدیمی را به گیتا گرکانی بیان می‌کرد، سلوک شخصی و حرفه‌ای گرکانی از زوایای مختلف به عنوان همسر و مادری که یک نویسنده و مترجم فعال نیز هست، بررسی شد که لحن این

PDF Compressor Free Version

یادداشت همراه با تذکرات طنزآمیز دکتر شبیری خود به خود فضای متفاوتی همراه با شوخی و خنده را بر جلسه حاکم کرد. در پایان این یادداشت غریب پور به عنوان یکی از اعضای جامعه فرهنگی کشور از گرکانی به خاطر سخت کوشی‌اش در عرصه ترجمه و تالیف و انتخاب‌های درستش تشکر کرده بود.

### درک ویژگی‌های اثر

نوش آفرین انصاری بانوی پیشکسوت عرصه کتابشناسی و کتابداری نوین ایران که از متخصصان حوزه ادبیات کودک و نوجوان نیز هست، سخنران بعدی جلسه بود که در مورد ترجمه کتاب «غیر ممکن وجود ندارد» نوشته کراون بدی، بانوی هندی که با اصلاحاتش در درون یک زندان یک روش تربیتی متفاوت را تجربه و عرضه کرد و گیتا گرکانی آن را ترجمه کرده است، سخن گفت: انصاری با اشاره به تاثیراین کتاب در زمینه رفتار با زندانیان و نگاه مسئولین کانون اصلاح و تربیت به این کتاب و این که این کتاب را در چندین نسخه خریداری کردند تا در اختیار شعب مختلف کانون قرار گیرد، گفت: وقتی این کتاب را دیدم، از یکی از دوستانم در هند خواستم که متن انگلیسی آن را برایم بفرستند و این عزیز که از کتابداران به نام هند است، آن را برایم فرستاد. در لحظه اول به تنها کسی که برای ترجمه آن فکر نمی‌کردم، گیتا گرکانی بود درصورتی که وقتی او این ترجمه را انجام داد تازه فهمیدم که اشراف او به مسایل تربیتی کودکان و نوجوانان وسال‌ها همکاری‌اش با کانون اصلاح و تربیت چه قدر به فهم و ترجمه بهتر کتاب توسط گرکانی کمک کرده است.

### نگاه فراگیر

ناصر یوسفی نویسنده و منتقد ادبیات کودک و نوجوان، سخنران دیگر این جلسه بود که در مورد نگاه گرکانی در ترجمه و ارتباط ذهنی او با ادبیات و بخصوص ادبیات کودک و نوجوان صحبت کرد. یوسفی گفت: گرکانی در زمینه جامعه‌شناسی و روانشناسی نگاهی موشکاف دارد و این ویژگی‌ها در کیفیت ترجمه او تاثیر بسیار داشته است. و در پایان به نکاتی که از نظر او ویژگی‌های کتاب «خدای چیزهای کوچک» محسوب می‌شود، اشاره کرد.

# نوبل ادبی آلفرده یلینگ
# پایان عصر سلطه مردان در عرصه ادبیات

آلفرده یلینگ، نخستین زنی نیست که جایزه نوبل ادبی را دریافت کرده، پیش از او ۹ زن دیگر نیز توانسته‌اند نام خود را در ردیف دریافت کنندگان نوبل ادبی ثبت کنند و این در حالی است که حداقل پنج زن دیگر از جمله آسیه جبار نویسنده الجزایری، از دو سال قبل تاکنون نامشان در لیست دریافت کنندگان احتمالی جایزه نوبل ادبی به چشم می‌خورد و امسال هم پیش از آن که نام آلفرده یلینگ نویسنده اتریشی به عنوان کسی که جایزه نوبل ادبی به او اهدا خواهد شد اعلام شود، تصور غالب بر این بود که یکی از این پنج نفر، نوبل ادبی ۲۰۰۴ را به خانه خواهد برد.

این موضوع که معمولاً جوایز ادبی نوبل به جز چند مورد شاید استثنایی، به کسانی داده شده است که پیش از گرفتن جایزه از شهرت چندانی برخوردار نبوده‌اند یک واقعیت غیرقابل انکار است و به همین دلیل هنگامی که داوران بخش ادبی آکادمی سوئد اعلام کردند جایزه نوبل ادبی به آلفرده یلینگ نویسنده اتریشی اهدا خواهد شد، چندان تعجبی را برنیانگیخت اما راحت پذیرفته شدن این نظر به معنای آن نبود که بسیاری از منتقدان ادبی و به ویژه روزنامه نگاران پرسش‌های خاصی را مطرح نکنند.

آیا جایزه نوبل واقعاً به خاطر آن چه که گروه داوران آکادمی آن را، «حرکت آهنگین آواها و رویارویی آن‌ها در داستان‌ها و نمایشنامه‌های او و به خاطر شور زبان خارق‌العاده‌اش در تصویر کردن پوچی کلیشه‌های موجود در جامعه» خوانده‌اند، به او داده شده؟ آیا این واقعیت که پدراو یک یهودی بوده، در تصمیم‌گیری هیئت ژوری یا تصمیم سازی برای آن‌ها نقشی نداشته است؟

سال هاست که بسیاری از منتقدان جوایز ادبی نوبل، سعی دارند امتداد خطوط سیاسی را در تصمیم گیری‌هایی که به اهداء جوایز نوبل میانجامد بیابند و و آن را پررنگ کنند. به عقیده آن‌ها با وجود آن که اعضای هیات ژوری آکادمی علوم سوئد افرادی فرهیخته و آگاه هستند، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که آن‌ها تحت تاثیر برخی از ملاحظات سیاسی قرار نگیرند و رای خود را با در نظر گرفتن این ملاحظات صادر نکنند.

از نظر این منتقدان، بسیار از شخصیت‌های ادبی که آثارشان دارای ارزش‌های غیرقابل انکار است و به رغم شهرت جهانی که داشته‌اند هرگز در فهرست نامزدهای دریافت جایزه نوبل قرار نگرفته‌اند و برعکس همیشه در آخرین لحظه‌ها نام کسی را اعلام کرده‌اند که از معروفیت بسیار کم‌تری برخوردار بوده و مجموعه آثارشان از نظر منتقدان در حدی نبوده است که استحقاق دریافت نوبل را داشته باشد.

آن‌ها می گویند نویسندگانی مثل جویس و مارسل پروست، پیوسته ازسوی آکادمی سوئد که اهداء کننده جوایز نوبل است نادیده گرفته شده‌اند و یا کسانی مانند کافکا، جورج اورول، گارسیا لورکا و شمار دیگری از غول‌های ادبی هیچگاه در ردیف دریافت کنندگان نوبل ادبی قرار نداشته‌اند. البته در پاسخ این منتقدین می‌توان فهرستی از نام‌های بزرگی چون - برنارد شاو - پابلو نرودا - ساموئل بکت - یوجین اونیل - آلبرکامو - ویلیام فالکنر، را هم نام برد که هیچ کس نمی‌تواند در مورد ارزش آثار آن‌ها تردیدی به خود راه دهد.

به هر حال جدا از این مجادلات که هر ساله و همیشه بعد از اهدای جوایز نوبل ادبی دامن می گسترد، جایزه نوبل به عنوان معتبرترین جایزه جهانی، اعتباری را برای دریافت کننده‌اش پدید می آورد که نمی توان آن را نادیده گرفت و اینک آلفرده یلینگ به عنوان دهمین زنی که جایزه ادبی نوبل را دریافت کرده است، جدا از این که همه نگاه‌ها را دست کم تا مراسم بعدی نوبل در سال ۲۰۰۵ متوجه آثار خود خواهد ساخت، بار دیگر این واقعیت را مورد تاکید قرار می‌دهد که عصر سلطه مردان دست کم در عرصه ادبیات رو به پایان است.

PDF Compressor Free Version

بررسی

# تافتون بهتر است یا موزه؟

## روی سر ستون‌های تخت جمشید نمی‌توان که الاکلنگ بازی کرد

حراج میراث‌های فرهنگی ایران در حراجی های پاریس و لندن و احتمالاً ده‌ها نقطه دیگر جهان و قاچاق آثار باستانی ایران و فروش آن‌ها به خریداران خارجی، ویران سازی و بی توجهی به حفظ بناها و آثار تاریخی به جامانده از سده‌های پیشین، نشانه‌هایی از بی اعتنایی ما به همه آن چیزی است که پیشینه فرهنگی و شناسنامه و هویت ایرانی ما را می سازد.

وقتی که می شنویم و می خوانیم که سبیل مصنوعی چارلی چاپلین در فیلم دیکتاتور بزرگ یا عصای چوبی بی ارزشی که او در فیلم عصر جدید در دست داشت به عنوان یک کالای ارزشمند هنری و یادگاری از یک دوره و یک هنرمند در یک حراج به هزاران دلار خریده می شود، آن وقت می توانیم فکر کنیم که یک کاسه گلی باقی مانده از دو یا سه هزار سال قبل یا یک تکه از یک شی زینتی به جای مانده از سده‌های گذشته، چه ارزش و اعتباری دارد و آن وقت می توانیم دریابیم که نگهداری و مراقبت از چنین آثار ارزشمندی جدا از ارزش های ظاهری و مادی آن به عنوان شناسنامه و نشانه هویت تاریخی و فرهنگی یک ملت تا چه حد مهم است و چرا مجامع فرهنگی خارجی به جای ما واکنش نشان می دهند و به حراج آثار باستانی ایران در کشورهای خارجی اعتراض می کنند.

اما در این میان خود ما چه می کنیم و چه کرده‌ایم؟ مکانی که زمانی موزه ایران باستان نام داشت و امروز آن را موزه ملی می خوانند و به اصطلاح مهم‌ترین مرکز نگهداری و نمایش آثار تاریخی این سرزمین است، به گفته محمدرضا کارگر، رئیس این موزه، ساختمانی کهنه و قدیمی است که یک زلزله سه ریشتری می تواند آن را ویران کند و متاسفانه در همه سال‌های گذشته مردم و مسئولان هر دو اعتنایی به ضرورت حفظ و نگهداری آثار باستانی کشور نشان نداده‌اند و شاید همین بی اعتنایی ها باعث سرقت یا خروج غیرقانونی و یا از بین رفتن شمار زیادی از آثار باستانی قابل جابه جایی و آسیب دیدن صدهاینای تاریخی شده است و...

محمدرضا کارگر، مدیر موزه ملی ایران اخیراً در مصاحبه‌ای با روزنامه ایران در مورد موزه ملی، آثار باستانی و شرایطی که برای نگهداری و حفظ این آثار وجود دارد سخن گفته بود. و اشاره او به این بی توجهی مردم و مسئولان نسبت به حفظ میراث ملی شان و موانعی که بر سر راه گسترش کیفی موزه ملی وجود دارد. اگر چه تلخ اما واقعی بود و به همین دلیل نقل بخش هایی از گفته‌های او می تواند روشنگر واقعیت های بسیاری باشد، واقعیت هایی که انگار بسیاری از گوش ها از شنیدنش عاجزند. البته در مورد آن بخشی که ایشان گفته‌اند مردم به نان و آبشان بیشتر توجه نشان می دهند تا... بحث دیگری است که پاسخ خود را می طلبد و این پاسخ البته در این مختصر نمی گنجد.

آزما

### ۳۰۰ هزار قطعه شی تاریخی ۲۰۰۰ متر جا

یک بخش از موزه ملی ایران بخش ایران باستان است. کل سالن نمایش ما در این بخش ۲۰۰۰ متر است و در مقابل ۳۰۰ هزار شی تاریخی در اختیار داریم. فکر می کنید با این ۲ هزار متر و آن ۳۰۰ هزار شی چه می توانیم بکنیم؟ اشیا باید مرتبط با هم معرفی شوند.

امروزه ممکن است یک شی، فضایی در حد و دیک متر مربع اشغال کند، ولی اطلاعاتی که در کنار این شی باید به بازدید کننده ارائه شود، فضا و امکانات خیلی بیشتری می خواهد. امروزه موزه‌ها محل نمایش اشیاء نیستند، جای انتقال مفاهیم هستند. خود من از وضع موجود اصلاً رضایت ندارم. برای این که ما در مورد موزه نوین آینده داریم اما یک ویترین باید ۱۰۰ متر فضا در کنارش باشد که از نظر تصویری، شنیداری و بیانی بتوان مفاهیم را منتقل کرد. این ها فضا می خواهد، پول می خواهد، فکر می خواهد، اما ما نتوانسته‌ایم این کارها را بکنیم.

PDF Compressor Free Version

من باید به این موضوع اعتراف کنم که موزه ملی نسبت به شأنی که دارد از نظر فضا و کالبد توسعه پیدا نکرده است و بر همین اساس امروزه توسط جناب آقای مرعشی بحث گسترش موزه مطرح می‌شود. اگر موزه ملی ایران در یک سیر طبیعی و همراه با مسئولیت‌هایی که عهده دار است، توسعه پیدا می‌کرد باید مثلاً سالی ۵۰۰ یا ۱۰۰۰ متر به فضایش اضافه می‌شد. موزه ملی ایران الآن در مجموع ۲۰ هزار متر مربع مساحت دارد که ما آن را باید به ۲۴۰ هزار متر مربع برسانیم. فضا و امکانات ما باید ۲۰ برابر افزایش پیدا کند.

در گنجینه ایران باستان همان حجمی که الیش

## ۶۰ سال در جا زدن

۶۰ سال پیش آقای گدار طراحی کرده، هنوز دست نخورده باقی مانده و همان دیترین‌ها همچنان باقی هستند. هر وقت به سراغ موزه ملی آمدند، دیدند برای هر کاری با این فضای کوچک مشکل دارند و این نیاز به یک گسترش دارد و چون تفکر، امکانات و توانایی لازم در اختیار نبوده، همه کنار کشیده‌اند و ترجیح داده‌اند که وضع به همین شکل بماند.

## موزه نامطمئن

ساختمان گنجینه ایران باستان که در مقابل ۳ ریشتر زلزله مقاومت ندارد به نظر من درست نیست که شما مجموعه اشیای منحصر به فرد کشورتان را در آن بگذارید و بعد هم شعار بدهید که ما یک طبقه دیگر از موزه ایران باستان را افتتاح کرده‌ایم. کدام عقل سلیم و کدام آدم دلسوز اجازه می‌دهد منحصر به فردترین اشیا در داخل ساختمانی قرار بگیرد که همین جور می‌لرزد و راه که در آن می‌روید اشیا می‌لرزد.

می‌خواهیم استانداردسازی کنیم. ما تصمیم گرفته‌ایم در موزه ملی ایران کار غیر استاندارد انجام ندهیم. ما در این فاصله برای اولین بار مخازنی را برای موزه ملی ایجاد کرده‌ایم که در طول تاریخ وجود نداشته. ما اشیا را به صورت کاملاً استاندارد مرمت کردیم، شناسنامه دار کردیم و در مخازن بسیار امن چه از نظر زلزله و چه از نظر مسائل شیمیایی گذاشتیم. ولی در نمایش آثار ما، حاضر به انجام کار چپ نیستیم. تا این ساختمان در مقابل زلزله مقاوم نشود، حاضر نیستیم اشیای بسیار نفیس را در روش قرار دهیم. چون فردا در مقابل تاریخ‌مان پاسخگو هستیم، این‌ها تنها نمونه‌های اشیای تمدنی ما هستند که اگر یک زلزله مانند زلزله بم بیاید و این ساختمان فرو بریزد، ما نسل آینده بشریت را از دیدنشان محروم کرده‌ایم؛ آن هم برای این که شعار بدهیم و آمار بدهیم. من می‌گویم یک موزه خوب بهتر از هزار موزه بد است. بگذارید بفهمند که موزه ساختن اندیشه می‌خواهد، پول می‌خواهد، نرم‌افزار می‌خواهد.

موزه‌ای که فاقدترین ضدزلزله و امن است، ارزش ندارد. موزه‌ای که با ۳ درجه ریشتر تخریب شود، بگذارید اصلاً نباشد، حفظ اشیا الان اصلی‌ترین رسالت ماست و من با نمایش آن‌ها به شکلی که به اشیا لطمه بخورد، مخالفم. اگر ما اصل این اشیا را حفظ نکنیم، فردا اگر موزه خوبی هم بسازیم، آن وقت شی نداریم که در و شش بگذاریم.

## وقتی که دزدی شد

در دیدن الواح تخت جمشید در زمانی رخ داد که موزه فاقد مکانیزم بود، فاقد مخزن بود. اگر الان بود این اتفاق نمی‌توانست رخ بدهد چون تمام مخازن ۲۴ ساعته با دوربین کنترل می‌شود. حتی من که مدیر موزه هستم نمی‌توانم به یک شیء دست پیدا کنم. وقتی سال ۶۰ در موزه سرقت می‌شود و چندین سال بعد معلوم می‌شود نشانگر این است که یک مکانیزم بوروکراتیک مشخص وجود ندارد و همه چیز به هم ریخته. ما فقط در ساماندهی موزه ۷۰ هزار شی را مستند کرده‌ایم. اگر نگهداری ما و دخدغه‌های بعدی نبود، صد برابر آن حادثه تکرار می‌شد. ما امانتداران ۶۰ میلیون ایرانی هستیم و میلیاردها ایرانی و بشریتی که در آینده خواهند آمد. ما نمی‌توانیم ریسک کنیم و با ارزش‌ترین اشیاء را در ساختمانی قرار دهیم که با یک زلزله خراب می‌شود. شب‌ها من بارها از بابت این مسأله از خواب می‌پرم.

## مردم مقصرند

مردم هیچ وقت مطالبه فرهنگی و مطالبه موزه‌ای از هیچ مسئولی نداشته‌اند. همیشه دغدغه نان را داشته‌اند. دغدغه مسکن را داشته‌اند. موزه از ابتدایی که در این کشور شکل گرفت، جنبه تفننی داشت و هنوز هم برای مردم ما و مسئولین شکل تفننی دارد. اگر همین امروز شما مصاحبه بکنید و به مردم بگویید ما یک بودجه محدود داریم، آیا ترجیح می‌دهند برایتان پارک و خیابان و تونلی درست کنیم یا موزه؟ قاطبه مردم خواهند گفت تونلی و پارک و خیابان. چون این‌ها را می‌فهمند ولی به گسترش موزه چندان علاقه‌ای ندارند. الان کم‌وبیش در بعضی از استانداری‌ها و از تخانه‌ها بحث گردشگری مطرح می‌شود، اما با این استدلال که اگر در شهر شما یک موزه باشد، گردشگر می‌آید و شما می‌توانید به او جلوکباب بفروشید! آنها هم می‌گویند برادران موزه بسازید.

## موزه دغدغه مردم نیست

ما افکار مردممان را درباره موزه روشن نکرده‌ایم. اگر موزه ساخته نشده، برای این است که مردم نخواسته‌اند. اصلاً شما در تاریخ ۲۵ ساله مجلس دیده‌اید که یک نماینده گفته باشد چرا ما موزه ملی را گسترش نمی‌دهیم یا به آن اعتبار نمی‌دهیم. این نمایندگان فرهیختگان مردم‌اند. چقدر گفته‌اند که جاده و بیمارستان و شغل نداریم یا حوزه انتخابیه ما تلفن ندارد، تا این حد در مسائل ریز شده‌اند که چرا فلان فیلم را بخش کردید یا فلان کتاب را چاپ کرده‌اید یا نکردید. ولی چند بار سؤال کرده‌اند که شما متولیان میراث فرهنگی و موزه‌ها چرا موزه ملی را بازسازی نمی‌کنید و چرا گسترش نمی‌دهید؟ این‌ها نمونه‌هایی از مردم هستند. پس هنوز دغدغه مردم موزه نیست. البته ما امیدواریم با ایجاد یک موزه خوب و تأثیرات عینی و ملموسی که می‌تواند برای مردم داشته باشد، دغدغه آن‌ها نسبت به موزه‌ها بیشتر شود. اگر مردم بخواهند دولت هم بودجه و امکانات می‌دهد. و این میدان مشق که هیچ، تمام این منطقه ۱۰۰ هکتاری را می‌توانند به مجموعه فرهنگی تبدیل کند.

## جبران گذشته

الان دو سال است که هیات ایتالیایی و ایرانی برای بازسازی موزه ایران باستان کار می‌کنند و طرح‌هایش آماده است و ما امیدواریم با آماده‌سازی امکانات از سوی دولت این طرح در سال آینده اجرا شود و موزه ایران باستان گذشته خودش را جبران کند. پروژه‌ای که آقای مرعشی پیگیری می‌کنند به گونه‌ای است که براساس مصوبه هیات دولت کل میدان مشق موزه ملی ایران بشود و این‌ها درواقع جبران کم‌توجهی‌هایی است که مدیریت کلان جامعه به موزه ملی ایران داشته و حالا می‌خواهد این موضوع به یکباره جبران شود. اگر این اتفاق بیفتد آن موقع می‌توانیم یک مقدار به مردممان حرف بگیریم که چرا از موزه ملی استقبال نمی‌کنند.

PDF Compressor Free Version

پرونده

# شعر، شعر است و مشیری شاعر ماندگار

●ندا عابد

فریدون مشیری شاعر است. همان طور که حافظ، یا احمد شاملو، فروغ فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و... شاعرند.

شاعر، طبقه بندی نمی شود. شاعر را نمی شود درقالب یک تعریف خاص ازشعر زندانی کرد و هر قید و صفتی، حتی برای مشخص کردن شیوه کار یک شاعر و نوع شعرش! به نظر من کوششی است برای توجیه شاعر بودن طرف و رفع شبهه و شک که چگونه شعری است شعرهای این شاعر.

حرف من این است، کسی یا شاعر است و یا شاعر نیست.

اگر هست شعرش، شاعر بودن او را فریاد می کند و نیازی به این نیست که بخواهیم کارش را زیر چتر حمایت عنوان های ساختگی و قراردادی قرار بدهیم. شاعر پست مدرن! شاعر موج نو، شاعر رنگ، شاعر بنگ و یا هر چیز دیگری. این جور تقسیم بندی ها جدا از این که ممکن است به هنگام نقد آثار یک شاعر آن هم به روایتی دیگر، به کار آید اما در معنای عام نه امتیازی می دهد و نه اعتباری می سازد یا برعکس، که مثلاً اگر این شعر یک جور دیگری است و هیچ جوری به دلت و احساس ات چنگ نمی زند، به این دلیل است که این نوع شعر، مثلاً شعر پست مدرن است و یا... این یعنی چسباندن برچسب بر روی چیزهایی که هرچه هست احتمالاً شعر نیست. شعر حتی نو و کهنه هم ندارد، آن چه که کهنه می شود شعر نیست. هر چیزی می تواند کهنه شود اما شعر نه! همچنان که شعر حافظ.

به این اعتبار «شعر نو» هم بی معنی است. شعر زاده زمانه است اما زندانی زمان نیست و آن چه زندانی زمان است و تاریخ مصرف دارد، اگر از جنس خبر نباشد لابد چیزی است در حد ماست و پنیر و کشک. و هر چیز تاریخ مصرف دار دیگر و یا از نوع چیزهای مد روز، شلوار دم پا گشاد یا برمودا مثلاً، و از این جور چیزها. شعر اگر شعر باشد. شعر است، ناب و زلال و هیچ اسم و عنوانی را هم بر نمی تابد.

شعر کردار، شعر رفتار، شعر تکنولوژی، شعر دیروز، شعر پس فردا، شعر پریروز.

شعر حافظ شعر است، هفتصد سال پیش هم شعر بود، حالا هم هست، فردا هم خواهد بود. به زبان آلمانی هم اگر ترجمه بشود و خوب ترجمه بشود باز شعر است. شاعرانه های شکسپیر شعر است. و آثار اخوان ثالث، یا شاملو، یا دیگر شاعران هم، یعنی در این آثار چیزی هست که آن ها را از هم گونه های دیگر نوشتار و گفتار متمایز می سازد، و مهم نیست که این شعر موزون باشد یا نباشد. هرچند که گروهی و از جمله مشیری اعتقادشان برضرورت وجود وزن در شعر است. شعر باید به زبان زمانه اش باشد قبول، اما نه زندانی آن. امروز دیگر شعری که به زبان دوره عنصری یا منوچهری دامغانی سروده شود شعر نیست. چون شاعری که زبانش مال آن دوره است طبعاً حس و اندیشه اش هم مربوط به همان دوره می شود و نمی شود دریافت های شاعر امروز را با زبان شاعر سنه دقیانوس بیان کرد، یا خواند و فهمید و لذت برد.

شعر، فرم و واژگان و زبان خودش را به همراه دارد. شعر شاعر امروز به زبان امروز است اما این که بخواهیم زبان را زورکی و فارغ از ارتباطش با جوهره و زلال احساس شاعرانه شاعر، بپیچانیم و ساختارش را بشکنیم! و یک جور بلاهای دیگری سرش بیاوریم که یعنی زبان شعر امروز!!! راستش یک جورهای ادا در آوردن است و شاعر ادا درنمی آورد. شعر می گوید. حالا می گویید آن ها که این طور می اندیشند عقب افتاده و فناتیک اند، بسیار، خوب باشد. اما شعر باید شعر باشد بدون هیچ تعریف اضافی یا بار تحمیلی، وقتی می گویی نباید بار مسئولیت و تعهدی را بر شعر تحمیل کرد. می گویم مرسی! اما این را هم می گویم که هیچ بار اضافی دیگری را هم نباید روی دوش شعر گذاشت. حتی در مقوله زبان. شعر در ذات خودش با زبان معامله دارد بیشتر نه! و به همین اعتبار است که مشیری شاعر است. شاعری است که شعرش با مردم زمانه اش ارتباط برقرار کرده، مثل شعر فروغ، مثل شعر شاملو مثل شعر پابلو نرودا و مثل شعر خیلی های دیگر و به دلیل شاعر بودنش یادش را و نامش را همیشه گرامی می داریم. حالا اگر به نظریات دریدا مثلاً و سینه زنان زیر علم، او اعتنایی نداشته. خُب نداشته و اگر این دعوا خیلی جدی است و خیلی از لشکر شاعران این یکی دو دهه و حتی خیلی از شاعران دهه های چهل و پنجاه که همان موقع هم مشیری را شاعر نمی دانستند و شا ملو را هم به احترام پیشکسوتی اش و با ارفاق به عنوان شاعر پذیرفته بودند و در مورد اخوان و فروغ هم سعی می کردند با بزرگواری از سر تقصیراتشان بگذرند و اجازه بدهند از عنوان شاعر استفاده کنند. مشیری را شاعر نمی دانند از حضورشان استدعا داریم یک نمونه - فقط یکی کافیست و بیشتر مصدع اوقات شریفشان نمی شویم - از شعرهایشان یا شعرهای مورد قبولشان را که مردم - منظورم حتی آن مردمی نیستند که از نظر آن ها «عوام» به حساب می آیند، بلکه مردم از نوع اهل شعرش و به اصطلاح «خواص» - به خاطر دارند و گاهی زمزمه اش می کنند و... ارائه بفرمایند. بالاخره شعری که مخاطب نداشته باشد یا تاثیری، بر مخاطب نگذارد. لابد یک جورهایی مسئله دارد چون شعر در طول تاریخ و امروز هم و در همه جای جهان به همین دلیل اعتبار می یابد که مردم و مخاطبانش، به عنوان شعر پذیرای آن می شوند. و مشیری چه خیلی ها بخواهند و چه نخواهند، یک شاعر است و یکی از شاعران برتر زمانه ما و این مختصر ادای احترامی است به او به بهانه سالروز رفتنش.

PDF Compressor Free Version

# مشیری از زبان مشیری

این زندگی نامه را مشیری خود نوشته است که در کتاب گذری و نظری بر احوال فریدون مشیری آمده است.

در شهریور ماه ۱۳۰۵، در تهران، خیابان عین الدوله (ایران فعلی) به دنیا آمدم. تا هفت سالگی در تهران بودیم. به پدرم که در وزارت پست و تلگراف کار می کرد ماموریت دادند و به مشهد منتقل شد. هفت سال در مشهد بودیم. شهریور ۱۳۲۰ که ایران دچار اتفاقات و انقلاباتی شد (جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از سوی متفقین و سقوط رضاشاه) دوباره به تهران برگشتیم.

پدرم، ابراهیم مشیری افشار از خانوادهٔ افشار بود که اجدادش به نوعی به نادرشاه افشار می‌رسید. این طور می گفتند که یکی از پدرانشان در رکاب نادرشاه شمشیر می‌زده. نادرشاه هم به پاس خدمات او، در همدان، نزدیک درهٔ مُراد بیک، زمین هایی به او داده بود و در آن جا اسکان یافته بودند. پدرم در همدان متولد شد و در بیست سالگی به تهران آمد. حدود چهل سال در وزارت پست و تلگراف خدمت کرد تا این که در سال ۱۳۶۰ به رحمت ایزدی پیوست.

مادرم نوهٔ امیرالامراء از خانواده ظهیرالدوله کرمانی، نامش خورشید و لقبش اعظم السلطنه بود. پدر مادرم، میرزا جوادخان مؤتمن الممالک شعر می گفت و «نجم» تخلص می کرد. مجموعهٔ شعرهایش هست که متاسفانه هنوز چاپ نشده و منتظر فرصتی پیش آید و کسی برای انتشار آن سرمایه‌ای بگذارد. به هر حال، آنان متعلق به عصر قاجار و پرورده فرهنگ قاجاریه بودند.

مادرم در ۳۹ سالگی به علت بیماری قلبی درگذشت. آن زمان نوزده ساله بودم و مرگ او تاثیری عظیم بر من و شعرم گذاشت. در مورد او شعری گفته‌ام که دو بندش را در آلبوم خانوادگی، کنار عکس مادرم نوشته‌ام:

دیدی آخر رفت از کف آن امید زندگانی
شد چراغ عمر او خاموش در عین جوانی
کرد با من، خوندل وداع جاودانی شد گُل من
پَرپَر از بیرحمی باد خزانی بود این گُل مادر من!
و...

ما سه پسر بودیم، من وسطی هستم و منصور برادر بزرگم بود که سال پار درگذشت؛ منوچهر برادر کوچکم است. خواهری هم داریم که از مادر جداست.

تحصیلات ابتدایی را در تهران شروع کردم تا کلاس دوم. بعد در مشهد، تا کلاس هشتم ادامه دادم. در مشهد، ابتدا به دبستان «همّت» می رفتم و بعد به دبیرستان شاه رضا رفتم که مدیرش علی اکبر شهابی از اساتید ادب خراسان بود و چند سال پیش درگذشت. به تهران که آمدیم، یکی دو سال در «دارالفنون» درس خواندم. بعد رفتم به دبیرستان ادیب. پس از آن، به دلیل مشکلات خانوادگی، در مدرسهٔ فنی وزارت پست و تلگراف و تلفن به تحصیلاتم ادامه دادم. ناگزیر بودم هم کار کنم و هم درس بخوانم. به همین دلیل در سال ۱۳۲۴، در وزارت پست و تلگراف استخدام شدم.

در واقع کار پدر و پدربزرگم را پی گرفتم. پدربزرگم میرزا محمود خان چون در همدان و کردستان و کرمانشاه، برای ایجاد خطوط مُخابراتی ایران، در زمان قاجار خدمات زیادی کرده بود، ناصرالدین شاه به ایشان لقب «مُشیر» داده بود که ما هم بعدها شدیم «مُشیری»؛ یعنی طرف مشورت.

پرداختن به شعر و شعر سرودن مثل همهٔ هم نسل های من و مثل همهٔ جوانهای شانزده هفده ساله، با عشق شروع شد و اولین آثار دربارهٔ عشق بود. آن زمان، سن و سال و فکرمان به درک مسائل و مباحث اجتماعی قد نمی داد. مثلاً اولین کتاب من تقریباً همه‌اش شعرهای عاشقانه است. البته همه با عشق آغاز می کنند. به قول سعدی: «یاد دارم در ایام جوانی، چنان که اُفتد و دانی...» ما هم با عشق آغاز کردیم و بعد رسیدیم به شاخه های مختلف دیگر زندگی...

باری، اولین شعری که گفتم شعری بود به نام «فردای ما». در آن زمان، شادروان جهانگیر تفضلی، روزنامه‌ای داشت به نام «ایران ما»، به جز دو سه مقالهٔ سیاسی صفحهٔ اول، بقیهٔ هشت صفحهٔ این روزنامه به مطالب ادبی اختصاص داشت و بیش تر ترجمه هایی بود از نویسندگان فرانسوی مانند ویکتور هوگو، لامارتین، آندره موروا و مانند آن ها. می دانید که یکی از خدمت هایی که در این مملکت شده و متاسفانه نادیده گرفته می شود، این است که پس از مشروطه، دریچه های دنیای غرب به سوی ایران گشوده شد. از نویسندگانی که هیچ وقت نمی شناختیم، آثاری ترجمه و منتشر شد.

PDF Compressor Free Version

مثلاً مجلهٔ «بهار» و «دانشکده» و مانند آن‌ها، آثار نویسندگان غربی را ترجمه و چاپ کردند و نسل ما درمی‌یافت که در آن سوی دنیا هم خبرهایی هست و ادبیات فقط «فواندالادب» و کُتب قدیمهٔ مانند آن نیست.

من هر هفته، «ایران ما» را می‌خریدم و می‌خواندم. آن زمان شعرهای دکتر محمد حسین شهریار (چون سال آخر طب بود او را دکتر می‌خواندند، البته بعدها پزشکی را رها کرد و فقط به شعر پرداخت) چاپ می‌شد و از او به عنوان «شاعر ملی» یاد می‌کردند. از فریدون توللی مُرتب شعر چاپ می‌شد. از مهدی حمیدی شیرازی و ابوالحسن ورزی و بعدها نادر نادرپور، خلاصه گروهی شاعر بودند که آثارشان در صفحات ادبی «ایران ما» چاپ می‌شد. من هم خیلی مشتاق بودم که طبع آزمایی کنم. شعر «فردای ما» را برای آن هفته نامه فرستادم، که در جای خوب و مناسبی با حروف نسبتاً درشت و به شکل زیبایی چاپ شد. هفتهٔ بعد، در ستون خوانندگان، خطاب به من نوشته شد: «آقای فریدون مشیری شعری را که فرستاده بودید در شمارهٔ پیش چاپ شد، در جمع هیئت تحریریهٔ «ایران ما»، با حُسن قبول بسیار مواجه شد. خوشوقت می‌شویم اگر باز هم از شما شعر چاپ کنیم.»

من شاگرد مدرسه دیگر کلاهم رو هوا بود که به هر حال در آغاز کار شاعری، چنین قدمی برداشته بودم و این شروع مطلوبی برای من بود.

من از همان پانزده سالگی تقریباً دست اندر کار مطبوعات بودم. خبرنگاری می‌کردم و گاهگاهی قلمی می‌زدم. شوق نوشتن در من بسیار بودم. به دانشگاه هم که رفتم، پس از دو سال که ادبیات خواندم، رشته‌ام را تغییر دادم و رفتم رشتهٔ روزنامه نگاری مشغول تحصیل شدم؛ چون روزنامه نگاری را بیش‌تر دوست داشتم و بعد، شعر که در وجودم هم چنان جوانه می‌زد، و احساس می‌کردم خیلی هم پُربار است و غلیان دارد و الحمدالله که هنوز هم آن چشمه جوشان است.

در سال ۱۳۳۴ که ۲۹ سال داشتم، اولین مجموعهٔ شعرم با عنوان «تشنهٔ توفان» منتشر شد مرحوم شهریار که تا آن زمان ندیده بودمشان و ساکن تبریز بودند، نامه‌ای برایم نوشتند و از من به عنوان «شاعر بلند پایه» نام بردند. و این برای من که جوانی در آن سن و سال بودم، خیلی مایهٔ افتخار بود.

آن زمان‌ها، مجله‌ای منتشر می‌شد به اسم «خروس جنگی». یک بار، شعر لوزی شکل بی معنایی در آن چاپ شده بود، مثلاً شعر نو بود. مرحوم علی دشتی مقاله‌ای نوشتند که گویا در مجلهٔ «کاویان» چاپ شد. ایشان ضمن طرح این موضوع که این نوع حرف‌های بی سروته و بی معنی دیگر چه نوع شعری است، بحث جالبی مطرح کرده بودند. (بعدها ایشان اظهار علاقه کردند همین مقاله به عنوان مقدمه در آغاز مجموعهٔ شعر من چاپ شود.) آقای دشتی در ابتدای این مطلب، خطاب به من نوشتند: «آقای عزیز! شعرهای شما را خواندم و در من این امید قوّت گرفت که شعر نو دارد وارد مرحله‌ای جدی و اساسی می‌شود...»

بعدها صفحات ادبی و صفحات شعر مجله‌ها را اداره می‌کردم. در مجلهٔ «روشنفکر» هفده، هجده سالی کار کردم. همین طور در «سپید و سیاه». یکی دو سال در مجلهٔ «تماشا» که پیش از انقلاب از انتشارات هفتگی رادیو تلویزیون ملی بود، کار کردم. هم چنین در مجلهٔ «زن روز» از انتشارات روزنامهٔ کیهان و چند ماهی هم در مجلهٔ «تهران مصور»... اما صفحاتی که در «روشنفکر» داشتم سطح خاصی داشت. به قول یکی از دوستان، شعر هر کس در «روشنفکر» چاپ می‌شد، احساس می‌کرد دیگر برای خودش شاعر شده. یادم هست شهریار از تبریز شعر می‌فرستاد به خط خودش و زیر پای آن می‌نوشت: «برای دوست عزیزم فریدون مشیری جهت درج در مجلهٔ روشنفکر.»

در مدتی که در اداره بودم، میزان کاری که در روز به من محول می‌شد، از یک ساعت بیشتر نبود. حال یا من اشتهای کار اداری نداشتم، یا کار اصلاً همین قدر و همین جور بود. پس از انجام آن یک ساعت کار، وقتی دیگر هیچ نامه‌ای روی میز نمی‌ماند، به شاعری و نویسندگی و مقاله نویسی می‌پرداختم. دقیقاً می‌توانم بگویم مفهوم کامل «از گهواره تا گور دانش بجوی» در لحظه لحظه زندگی من صدق کرده. هیچ لحظه‌ای را بدون آموختن نگذرانده‌ام و تنها لذت زندگی م این است که هنوز هم می‌آموزم و می‌خواهم بیاموزم.

سال ۱۳۲۴ استخدام شدم، با مدرک سیکل اول دبیرستان. اولین حقوقی که به یک کارمند دون پایه مثل من می‌دادند صد و یازده تومان و سه ریال و دهشاهی بود. تا سه ماه اول، حقوق مرا ندادند. پس از سه ماه، سیصد و سی و چهار تومان و دهشاهی گرفتم و با ذوق و شوق آمدم خانه تا مژدهٔ گرفتن اولین حقوق را به مادرم بدهم و خوشحالش کنم. مادر مدتی بود بیماری قلبی داشت و من آن روز خیلی خوشحال بودم که می‌توانم از این پس به او کمک کنم. ولی اتفاقاً همان روز در گذشته بود و این امر تاثیر عجیبی بر من گذاشت. مادرم را خیلی دوست داشتم و هنوز هم پس از این همه سال، غم انگیزترین حادثه زندگی شخصی‌ام همین بیماری قلبی مادر و درگذشت اوست.

پس از آن به دلیل خط و ربطی که داشتم، تشخیص دادند که بهتر است در روابط عمومی وزارتخانه کار کنم. در آن جا کار کردم تا معاون مدیر کل شدم. به تدریج مراحل اداری را طی می‌کردم، بعدها که دولت به فکر تاسیس شرکت مخابرات افتاد، وزارت پست و تلگراف و تلفن را تجزیه کردند. پست را مستقل کردند، تلگراف و تلفن و بی سیم و تله تایپ و مکروویو و تلفن بین شهری و بین قاره‌ای را همه، در واحدی به نام «شرکت مخابرات ایران» جمع کردند. مدیر عامل آن شرکت، همایون جابر انصاری، مرا به عنوان رئیس روابط عمومی شرکت مخابرات انتخاب کرد. از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ در آن جا خدمت کردم. یک سالی هم مشاور مطبوعاتی مدیر عامل بودم تا آن که در تاریخ ۱۳۵۵/۷/۱ بازنشسته شدم. و از آن تاریخ به بعد هم همان پیشه همیشگی یعنی سرودن و نوشتن پیشه من بود.

**پرداختن به شعر و شعر سرودن مثل همهٔ هم نسل‌های من و مثل همهٔ جوانهای شانزده هفده ساله، با عشق شروع شد و اولین آثار درباره عشق بود**

**روزنامه نگاری را بیش‌تر دوست داشتم و بعد، شعر که در وجودم هم چنان جوانه می‌زد، و احساس می‌کردم خیلی هم پُربار است**

PDF Compressor Free Version

# مشیری، شاعر صداقت احساس

گفتگو با: محمدعلی شاکری یکتا

چهارم آذر ماه یادآور درگذشت فریدون مشیری بود. به مناسبت سالگرد درگذشت او و بزرگداشت دیدگاه‌ها و ویژگی‌های شعرش با محمدعلی شاکری یکتا که خود شاعر است و طی سه سال اخیر کتاب «آسمانی‌تر از نامه خورشید» را در مورد زندگی و شعر فریدون مشیری جمع‌آوری کرده به گفتگو نشستیم.

**■ معمولاً در مصاحبه‌هایی که درباره‌ی شعر یا شاعری خاص انجام می‌شود، مستقیم می‌روند به سراغ ویژه‌گی‌های شاعر و شعرش. اما اجازه بدهید ما از زمانی شروع کنیم که شعر نیمایی مطرح می‌شود و نشریات دهه‌ی سی به سمت شعر نیمایی گرایش پیدا می‌کنند و بعد بپردازیم به موضوع اصلی یعنی زنده یاد فریدون مشیری.**

- فکر می‌کنم در کتاب تاریخ تحلیلی شعر نو نوشته آقای شمس لنگرودی به طور مشروح به این موضوع پرداخته باشد و آقای کامیار عابدی هم با نگاهی متفاوت به تحلیل این مسئله پرداخته. اما تا جایی که شاید به بحث ما مربوط می‌شود و به شروع فعالیت‌های شاعرانی چون فریدون مشیری ارتباط دارد، چند نشریه در آن دوران یا بر پا کردن جدل‌های ادبی حول موضوع «شعر نو، شعر کهنه» کوشیدند ادیبان و شاعران آن روزگاران را به چالش بکشند. یک عده‌ای که بیشتر ادیب بودند علیه شاعران نوگرا به خصوص نیما یوشیج جبهه گرفتند، و از آن طرف هفته نامه‌هایی مثل «کاویان» در شناسایی نوگرایان به ویژه نیما و شعرش نقش ارزنده‌ای ایفا کردند. مثلاً دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی به بهانه‌ی مقاله‌ای که علی دشتی منتشر کرده بود و در آن ضمن تایید اولین کتاب فریدون مشیری یعنی «تشنه‌ی توفان» نیما و هوشنگ ایرانی را به باد انتقاد گرفته بود، زمینه بروز این نوع جدول‌های ادبی و طرح مسایل مربوط به شعر نو را هموارتر کردند.

شرح کامل این قضایا را، من در کتاب زیر چاپ «آسمانی‌تر از نامه خورشید» آورده‌ام. و تقریباً مشیری و شاعران هم نسل او در چنین عرصه‌ای سر برآوردند.

**■ بعد از آن دوران، شعر نو در مسیر حرکت خود به دوره‌ها و شیوه‌های مختلفی تقسیم شد. و هر شیوه هم به هر حال عنوانی داشت، شعر سپید شاملویی، شعر آزاد و شعر نو قدمایی جایگاه شعر مشیری در شعری که به «نوقدمایی» معروف شده کجاست؟**

- درباره‌ی این اصطلاح باید کمی محتاط بود. اگرچه به نوعی از شعر دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ که زنده یادان توللی، نادرپور و مهرداد مشیری به آن گرایش داشتند اطلاق می‌شود، اما بعدها به علت نقد و نظرهای گاه مغرضانه‌ای که از سوی عده‌ای، علیه این نوع شعر چاپ و منتشر شده اصطلاح «نوقدمایی» که معادل فارسی (Neoclassic) است به طرز نادرستی باری منفی را به ذهن القاء می‌کرد. به هر حال فریدون مشیری در اوایل کارش که تحت تاثیر توللی بود به چارپاره سرایی و یا شکست اوزان عروضی به سبک خاص خودش رو آورد و ضمن رعایت ارکان، سعی کرد به اصول و کلیت شعر فارسی پایبند باقی بماند. در سال‌های کمال شعری‌اش از این سبک فاصله گرفت و راه خودش را پیدا کرد. به هر حال به عقیده من این نوع تاثیرپذیری در ابتدای کار نکته مهمی نیست. مهم این است که شاعرانی چون مرحوم فریدون مشیری و هوشنگ ابتهاج (که عمرش دراز باد) علی رغم بی انصافی‌هایی که از سوی عده‌ای بر آنان روا شده است، شاعرانی هستند که شعرشان مقبولیت عام یافته و در ذهن و حافظه‌ی عمومی ماندگار شده است.

**■ به قول شما این مقبولیت را در مورد شعر مشیری در چه عواملی باید جستجو کرد؟**

- مسلماً شاعری که با هدف شهرت‌طلبی و محبوب القلوب شدن دست به قلم می‌برد، نمی‌تواند در ادبیات ردپایی از خود به جای گذارد. شوق و شهوت شهرت‌طلبی آفت و بلای جان هنرمند است. آن چه شاعری را در صدر می‌نشاند، تبلیغات و ترویج گرایی او نیست، این آثار بازمانده از یک هنرمند است که می‌تواند طیف‌های اجتماعی را به طرف خود بکشد. در مورد فریدون مشیری، تا جایی که بنده اطلاع دارم می‌توانم به قدرت شاعری او اشاره کنم. با آشنایی به آثار اولیه‌ی وی حتی آثاری که هرگز چاپ نشده‌اند و شاید هم نشوند، قدرت ذاتی او در شعر و شاعری و بیش از همه آگاهی وی به معجزه‌ی ساده گفتن و پرهیز از مغلق و پیچیده سرودن می‌تواند از عمده‌ترین عواملی باشد که شعر وی را بی واسطه به ذهن خواننده منتقل می‌کند. زبان مشیری چنان که شادروان زرین کوب هم معتقد بود، بی آن که بازاری باشد ساده است و در عین این سادگی به نحو مرموزی فاخر و متعالی است، و او بدون آن که در شعرش به ابتذال کشیده شود، سعی می‌کرد هرچه را حس می‌کند، به ساده‌ترین شکل بیان کند. و این کار آسانی نیست. به نظر من پیچیده گفتن و از مجموع افکار شاعرانه، کلامی سخت تافتن آسان‌تر است تا این که ما این افکار را به ساده‌ترین شکل بیان کنیم. این همان چیزی است که به آن سهل و ممتنع می‌گویند. در آثار کلاسیک ایران متناسب با ساختار تاریخی زبان و ادبیات فارسی در هر دوره، آثاری از این دست، جایگاه ویژه‌ای دارند. مثل رباعیات خیام، غزل‌های سعدی، غزل‌های مولوی، آثار سنایی، جامی و از متاخران یعنی بعد از مشروطیت، آثار ایرج میرزا، عارف، عشقی و از معاصران، شعرهای نادرپور، ابتهاج، سپهری و... به هر حال جایگاه شعر مشیری در میان طبقات مختلف مردم ناشی از همین ساده سرودن است. شاید تکراری باشد اگر بگوییم هم تحصیل کرده‌های دانشگاهی و هم مردم عادی شعر شاعرانی مثل مشیری را بیشتر می‌خوانند.

به هر حال از بحث دور نشویم، من فکر می‌کنم، شعر کمتر شاعر معاصری مثل مشیری به سلیقه‌ی عمومی نزدیک باشد. البته این مسئله نافی ارزش و اعتبار کار شاعران بزرگ معاصر نیست و کسی نمی‌تواند ارزش فرهنگی و والایی آثار ماندگار آنان را نفی کند. برخی از این آثار را، بدون اغراق باید آثاری با قابلیت فرازمانی دانست مثل شعرهای احمد شاملو.

**■ آن چه شما گفتید، این شبهه را در ذهن القا می‌کند که شعر امثال فریدون مشیری شعری عوام‌پسند است.**

- هرگز، باید بین کلمه‌ی عوام‌پسند و اصطلاح مقبولیت عام فرق بگذارید. درست است که عوام جمع عام و عامه است، اما معنی اصطلاحی آن در زبان محاوره به مردم بی سواد و فاقد تحصیلات بالا اطلاق می‌شود. مثلاً می‌گویند فلانی مردی عوام است. وقتی می‌گوییم شعر فلان شاعر مقبولیت عام پیدا کرده یعنی عموم مردم از طبقات و طیف‌های مختلف آن را می‌پسندند. گذشته از این بدون آن که

PDF Compressor Free Version

قصد مقایسه در هر شکلش را داشته باشم، اما مگر شعر حافظ مقبولیت عام نیافته است، یا سعدی؟ یا دیگران... این مقبولیت دلیل بر سطحی بودن آثار این گونه شاعران نیست؛ خیلی‌ها با شعر حافظ فال می‌گیرند یا غزل مولوی را می‌خوانند. آیا در میان این خیل بی‌شمار همه به مفاهیم و راز و رمزهای این آثار واقفند؟ مسلماً فریدون مشیری و امثال او در جایگاه خاص امروزی خود هستند. چنان که نیما و شاملو و فروغ و اخوان و ابتهاج و دیگران... و قله‌های رفیع ادب کلاسیک ما هم جایگاهی دیگر دارند و چه بسا در مقام مقایسه، آثار آنان به هیچ وجه قابل قیاس با امروزی‌ها نباشد. چرا که هر یک ویژگی‌های تاریخی و اجتماعی خاصی را در نگاه و شعر خود حمل می‌کنند.

**■ به نظر شما آیا با توجه به مسیر شعر معاصر طی یکی دو دهه‌ی گذشته اصولاً شعر نسل پیشین می‌تواند پاسخگوی نیازهای اجتماعی باشد و چاپ مکرر آثار آنان از جمله کتاب‌های مشیری را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

- سؤال مهمی را مطرح کردید. من نظرم را صراحتاً در این مورد می‌گویم، اما لازم می‌دانم گریزی به گذشته بزنم. در دهه‌ی چهل و پنجاه، تنش‌های سختی میان صاحبان سلیقه‌های مختلف ادبی وجود داشت. حتی کار به جایی کشید که برخی منتقدان تندرو قلم برداشتند و خط بطلان بر آثار و حتی نام و شخصیت شماری از شاعران مطرح کشیدند. اما زمانه ثابت کرد که این گونه غوغاسالاری‌های شبه روشنفکرانه جز خودزنی این منتقدان نتیجه‌ای نداد و آثار این شاعران، در ذهن و زبان و خاطره‌ی جمعی مردم باقی ماند و هیاهوی مدعیان فراموش شد. این درگیری‌ها از زمان نیما یوشیج آغاز شد و ادامه یافت. نکته‌ی مهم دیگری که نباید از نظر دور داشت، ماندگاری صداهای متفاوت در فضای شعر معاصر است. مثلاً می‌بینیم شعر سپهری و شاملو در دو طیف متضاد قرار دارند ولی جایگاه آنان در ادب امروز چشمگیر و قابل تامل است. هر کس بنا به سلیقه و ذوق خود، می‌تواند از هر دو سرچشمه سیراب شود. به هر حال در پاسخ به پرسش شما باید بگویم از زاویه دیگری هم می‌توان به قضیه نگاه کرد و آن رکود تاسف برانگیز شعر در دو دهه‌ی گذشته است. با وجودی که ما شاعران خوب و آثار خوب در این دو دهه داریم، هنوز تا این لحظه که با شما حرف می‌زنم کسی از جمع شاعران امروز نتوانسته است در جایگاهی هم سطح شاعران دهه‌های چهل و پنجاه بنشیند. به نظر من نباید مشکل اصلی را در کار شاعران امروز دانست. شرایط اجتماعی فرق کرده است. نیازهای اجتماعی، دیگرگونه گشته و آن چه جایگزین آن جوشش‌ها و کوشش‌های دهه‌های چهل و پنجاه شده است، چیزهای دیگری است.

**■ مثلاً چه چیزهایی؟**

- رسانه‌ها، روابط اجتماعی تازه، و نیازهای فرهنگی جدید...

امروز شعر و شاعری، بیشتر در سطوح خاص و تخصصی‌تر مطرح است. محفل‌های ادبی بسیاری در تهران و شهرستان‌ها هستند که جایگاه ارائه افکار و آثار شاعران جوان است. این، خود نشان می‌دهد آن رکودی که قبلاً اشاره کردیم در کلیت ادبیات امروز قابل طرح است. به هر حال جریان یا جریان‌هایی از درون، وجود دارند که سرنوشت شعر و شاعری ما را رقم می‌زنند. بحران عمده و اصلی به قول آقای دکتر رضا براهنی، بحران رهبریت شعر است، که خود بحثی جداگانه می‌طلبد.

**■ برگردیم به بحث فریدون مشیری. می‌دانیم که در میان آثار منتشر شده‌ی مشیری، از شعر سپید یعنی شعری که وجه مسلط دهه‌های اخیر است خبری نیست. به عبارتی، این شاعر نکوشیده است در این عرصه به تجربه‌ای تازه دست بزند. علت را در چه می‌بینید؟**

- تنها او نبوده است که اصولاً میانه‌ای با شعر سپید نداشته. بسیاری از شاعران نوگرا، جوهر وزن را از ذاتیات شعر منظوم فارسی می‌دانند که البته درست

**قدرت ذاتی او در شعر و شاعری و بیش از همه آگاهی وی به معجزه‌ی ساده گفتن و پرهیز از مغلق و پیچیده سرودن می‌تواند از عمده‌ترین عواملی باشد که شعر وی را بی واسطه به ذهن خواننده منتقل می‌کند**

است، روی کلمه‌ی منظوم باید کمی تامل کنیم. شعر و نظم دو تعریف جداگانه دارند. بحث‌ها و کتاب‌های زیادی هم در این زمینه نوشته شده است. اگرچه استاد شفیعی کدکنی خود، در زمینه شعر سپید هیچ تجربه‌ای ارائه نداده‌اند ولی در کتاب موسیقی شعر تعریف جالبی از شعر منثور دارند. به هر حال در مورد فریدون مشیری با صراحت و اطمینان می‌گویم که وی اصولاً با هر نوع تعریفی در حوزه‌ی شعر سپید مخالف بود. حتی دیدگاه کسانی را هم که می‌گویند وزن درونی در شعر سپید جایگزین وزن عروضی شده است رد می‌کرد. دست نوشته‌ای از ایشان دارم که به همین مطلب پرداخته است. ذهن و با عنصر موسیقیایی وزن بیشتر خو گرفته بود و در این راه خیلی جدی بود.

من معتقدم شاعر باید قبل از هر چیزی بتواند خود را به تجربه‌های گذشته مسلح کند. آن وقت به تجربه‌های نو دست بزند. به جرات می‌گویم درصد بسیاری از این مجموعه شعرهایی که منتشر می‌شود، فاقد جوهره‌ی شعرند. چه شعر منثور، چه منظوم. مخصوصاً جوان‌ها کم‌تر با اوزان عروضی اعم از کلاسیک یا شکسته (شعر نیمایی و نه وزن نیمایی) آشنایی دارند. در عین حال نوعی حرکت جدید هم در عرصه‌ی غزل سرایی دیده می‌شود که نباید نادیده گرفته شود. اجازه بدهید به یک نکته اشاره کنم. اگر به گذشته‌ها رجوع کنیم، یعنی به اواخر دهه‌ی ۲۰ و اوایل دهه‌ی ۳۰ متوجه می‌شویم که فضای ادبی آن دوران از چهارپاره سرایی و آثار رمانتیک اشباع شده بود با حرکت‌هایی که اخوان در سبک نیمایی و شاملو در شعر منثور شروع کردند و طبعاً کسان دیگری هم بودند. آن نوع شعر کار گذاشته شد و به نظر می‌رسد ما به نوعی بازگشت همراه با نوآوری در عرصه‌ی شعر نیازمندیم. اگرچه این حرف من ممکن است به نگاه عده‌ای، ناخوشایند بیاید، اما واقعیت این است که تکرار و تکرار و تکرار یک نوع خاص از شعر بالاخره مخاطب را دلزده می‌کند.

**■ با توجه به این که شما، درباره‌ی این شاعر تحقیقات مفصلی دارید، آیا به جز آثار منتشر شده‌اش آثار دیگری هم از وی باقی مانده است یا خیر؟**

- تا جایی که من اطلاع دارم فریدون مشیری در گزینش و چاپ شعرهایش، محتاط عمل می‌کرد. البته از همان اوان جوانی این خصلت را داشت. خب، علت آن هم مشخص و معلوم است. سال‌های آغازین فعالیت‌های ادبی او مقارن بود با کودتای ۲۸ مرداد و در سال ۳۴ که اولین مجموعه شعرش را چاپ کرد، حدود ۲۸ ساله بود، جوان و دارای طبعی کاملاً رمانتیک، حساس، در عین حال چندان هم از حال و هوای اجتماعی دور نبود. گرفتاری‌های شغلی‌اش و تعهد به خانواده را هم باید مزید بر علت کرد. او شعری دارد درباره‌ی جوانانی که در سال کودتا اعدام شدند. تاریخ آن درست مرداد ماه ۳۲ است یا حتی پیش از آن شعرهای اجتماعی بسیاری دارد که متعلق‌اند به ۱۷-۱۸ سالگی وی. نمونه‌های آن‌ها را در کتاب «آسمانی‌تر از نام خورشید» آورده‌ام در دوره‌ی کمال و پختگی‌اش و حتی دوران کهولت، اشعار بسیاری با مضامین انتقادی و میهنی سروده است که هنوز چاپ نشده است. او روحیه‌ی محافظه کاری داشت و گذشته از این سعی می‌کرد شعرش با شعار اشتباه نشود.

**■ پرسش پایانی این که در مقام مقایسه آثار کدام یک از شاعران معاصر قابل مقایسه با شعر فریدون مشیری است؟**

- شعر مشیری، خاص خودش است. البته پرداختن به مضامین شعر وی و مقایسه‌ی آن با آثار دیگران مستلزم یک کار طولانی است. می‌توان با دیدگاهی تطبیقی، مضامین مشترک شعر شاعران بزرگ معاصر را تجزیه و تحلیل کرد، در این قضیه تفاوت‌های سبکی و شیوه‌ی بیان آن‌ها مطرح نیست.

در باره‌ی سبک شناسی شعر او هم تحقیق مقایسه‌ای انجام نداده‌ام و فکر نمی‌کنم کسی هم این کار را کرده باشد. به هر حال، این هم مسئله‌ای نیست و مشکل خاصی را حل نمی‌کند. ممکن است شاعرانی باشند که از این سبک خوششان بیاید و تحت تاثیر او باشند و شعرهایی بسرایند. مگر کم هستند کسانی که از سبک شاملو یا اخوان یا سپهری و نیما متاثرند؟

PDF Compressor Free Version

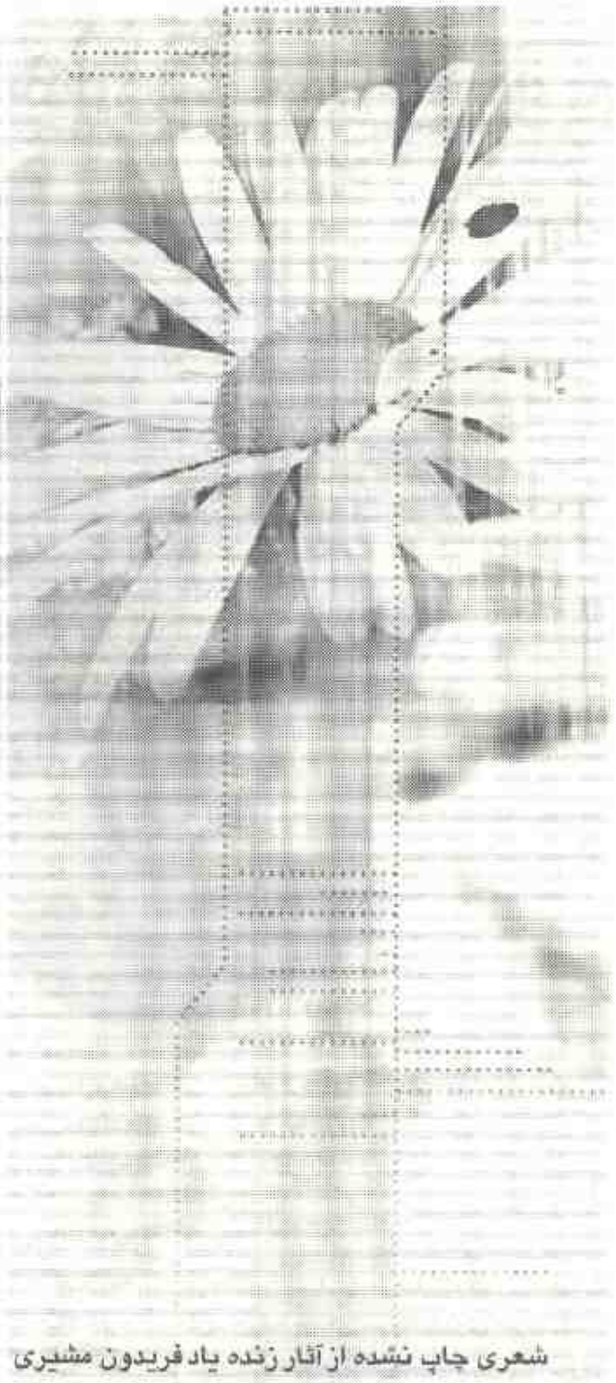

شعری چاپ نشده از آثار زنده یاد فریدون مشیری

## بوی عشق

شب، همه دروازه‌هایش باز بود
آسمان چون پرنیان ناز بود
گرم، در رگ های ما، روح شراب
همچو خون می‌گشت و در اعجاز بود
با نوازش های دلخواه نسیم
نغمه‌های ساز در پرواز بود
در همه ذرات عالم، بوی عشق
زندگی لبریز از آواز بود
بال در بال کبوترهای یاد
روح من در دور دست راز بود

## دام

خورشید، در آفاق مغرب بود و، جنگل را،
-تا دور دست کوه -در دریای آتش شعله ور می‌کرد،
اینجا و آنجا، مرغکی تنها،
رها در باد،
بر آب های نیلی دریا گذر می‌کرد!

■

دریا، گرسنه، تشنه، اما سر به سر آرام
در انتظار طعمه ای، گسترده پنهان دام
خود با هزاران چشم بر ساحل نظر می‌کرد!

■

در لحظهٔ خاموشی خورشید،
دامش بر اندامی فرو پیچید!
پا در کمند مرگ،
گاهی سر از غرقاب بر می‌کرد،
با ناله هایی، -در شکنج هول و وحشت گم -
شاید خدا را، یا «سبکباران ساحل» را خبر می‌کرد.

■

شب می‌رسید از راه،
- غمگین، بی ستاره، بی صفا، بی ماه! -
می‌دید دریا را که آوازی نشاط‌انگیز می‌خواند!
صیدی به دام افکنده!
خوش می‌رقصد و گیسو می افشاند!
تا با کدامین خون تازه، تشنگی را نیز بنشاند!
در پهنهٔ ساحل
چشمی بر امواج پریشان دوخته،
-لبریز از خونابهٔ غم -کام دریا را
با قطره‌های بی امان اشک‌تر می‌کرد!
جانی ز حیرت سوخته، شب را و شب های پیاپی را
سحر می‌کرد...!

■

آه، ای فرو افتاده در دام تبانی های پنهانی!
ای مانده در ژرفای این دریای طوفان زای ظلمانی!
ای از نفس افتاده -چون من -
در تلاطم های شب های پریشانی!
ای کاش، در یک تن، ازین بس ناخلف فرزند،
فریاد خاموشت اثر می‌کرد!

PDF Compressor Free Version

داستان ایرانی

# یک بعداز ظهر خوب

● گیتا گرکانی

کیوان خانم تازه شلنگ را کنار گذاشته و شیر آب را بسته بود که صدای زنگ در بلند شد. تا خودش را به در برساند صدای ممتد زنگ ناهید خانم را به ایوان کشاند.

ناهید خانم که چند سال پیش کاسه‌ی زانویش را عمل کرده بود و داشت به زحمت از پله‌های ایوان پایین می آمد، با خوش خلقی گفت: «کیوان جان، مثل این که مهمان ما خیلی عجله داره!»

کیوان خانم جواب داد: «فکر می کنم نگران چایی عصرانه است.»

ناهید خانم گفت: «اون هم که شکر خدا حاضره. خودم الان چایی رو دم کردم...»

هنوز حرف ناهید خانم تمام نشده بود که کیوان خانم خودش را رساند و در را باز کرد. گلی پشت در ایستاده بود. چشم هایش از شدت گریه سرخ سرخ بود. گریه نه فقط چشم‌ها بلکه تمام صورتش را سرخ و متورم کرده بود. تا در باز شد گلی خودش را توی بغل کیوان خانم انداخت و زار زد.

کیوان خانم با ملایمت گلی را کمی از خودش دور کرد به صورتش نگاهی انداخت و پرسید: «چی شده، گلی جان؟ این چه حال و روزیه؟» بعد همان طور که او را به داخل حیاط هدایت می کرد ادامه داد. «بیا عزیزم، بیا تو. این طوری دم در خوب نیست. همسایه‌ها حرف در می آرند. بیا تو. طوری نشده. اتفاقی نیفتاده بیا تو. الان برایت یک شربت می آرم. آروم باش...»

گلی مثل بچه‌ای حرف شنو دنبال کیوان خانم وارد حیاط شد. اما هنوز هق و هق گریه می کرد. از شدت گریه نمی توانست جلو پایش را ببیند. تا وقتی به میزی برسد که زیرآلاچیق کوچک و سبز گذاشته شده بود، چند بار سکندری خورد و وقتی خودش را روی صندلی انداخت، صورتش را توی دست‌هایش پنهان کرد و هق و هق کنان گریه را از سر گرفت.

حالا ناهید خانم هم به کنار میز رسیده بود. ناهید خانم نگاهی به کیوان خانم انداخت و بدون این که سر سوزنی از خوش خلقی‌اش کم شده باشد از گلی پرسید: «خوب، دخترم، مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ هر چی شده باشه آسمون که به زمین نرسیده. هر کاری راهی داره.» بعد رو به کیوان خانم کرد و گفت: «کیوان جان، قربون دستت، من دیگه نمی‌تونم با این پاها باز از پله‌ها بالا برم. تو زحمت چایی رو می کشی؟»

کیوان خانم جواب داد «بله، حتما. اصلاً این وقت روز باید عوض گریه کردن چایی خورد.»

گلی زاری کنان گفت: «نه... نه... خاله جون کیوان... چایی نمی خوام... زحمت نکشید... بنشینید...»

کیوان خانم که داشت به طرف پله‌های ایوان می‌رفت گفت: «چه زحمتی، اصلاً خانم جانم می گفت این وقت روز باید حیاط رو آب داد و بساط عصرونه رو پهن کرد. وگرنه شگون نداره. راستی گلی، ببین یاس ها چه جونی گرفتن؟ اون گل های محمدی رو هم می‌بینی؟ عطرشون دنیارو ور می داره.»

گلی باز گفت: «خاله جون کیوان، تو رو خدا نرین. خودم میرم چایی می‌ریزم.»

ناهید خانم گفت: «بدفکری هم نیست. تو هم برو. اصلاً باید یک آبی به سرو صورتت بزنی. با این قیافه که نمیشه سر بساط عصرونه نشست.»

گلی مثل بچه‌ای حرف گوش کن زیر لب گفت: «چشم». بعد همان طور که آرام آرام گریه می کرد دنبال کیوان خانم از پله‌ها بالا رفت.

وسط راه بودند که ناهید خانم صدا زد: «راستی کیوان جان، ون یافلوا رو هم بیار. باید گلی بخوره.»

گلی زیر لب گفت: «گلی کوفت بخوره.» و بعد باز با صدای بلند زد زیر گریه.

کیوان خانم دستی به سر گلی کشید و گفت: «این حرف ها چیه عزیز من. اخم‌ها تو باز کن و زودباش. کلی کار داریم.»

وقتی گلی و کیوان خانم توی خانه از نظر پنهان شدند، ناهید خانم دستی به زانوهای دردناکش کشید. با حوصله رومیزی را مرتب کرد. ظرف میوه‌ی کوچک روی میز را کمی جابه‌جا کرد. پیش دستی‌ها را دور میز چید و توی هر ظرف کارد و چنگال میوه خوری گذاشت. بعد از وسط میز استکان کوچکی را که قبلاً آب کرده بود برداشت. بلند شد و سلانه سلانه تا دم باغچه رفت و چند شاخه گل چید و توی استکان گذاشت. بعد از قرار دادن گل‌ها وسط میز، خوب به آن چه چیده بودنگاه کرد. گل های توی استکان با گل های رومیزی و گل های روبالشی های صندلی‌های فلزی توی حیاط هماهنگ بودند. همه چیز درست بود. ناهید خانم موهای کم پشت و رنگ شده‌اش را با دست مرتب کرد و آسوده به پشتی صندلی تکیه داد. بعد انگشت هایش را که به خاطر ورم مفاصل همیشه دردناک بودند کمی باز و بسته کرد و منتظر آمدن کیوان خانم و گلی شد.

چند دقیقه بعد کیوان خانم و گلی از پله‌ها پایین آمدند. گلی سینی چایی را می آورد و کیوان

PDF Compressor Free Version

خانم دو پشقاب کوچک شیرینی در دست داشت. وقتی سرمیز نشستند ناهید خانم دید دیگر گلی گریه نمی‌کند و کیوان خانم دارد برایش از شیرینی پزی آن روزشان حرف می‌زند. سینی چایی را روی میز گذاشتند. استکان‌های چایی قسمت شد. شیرینی‌ها را تعارف کردند. یک ظرف باقلوا بود و یک ظرف شیرینی‌های خشک جورواجور. ناهید خانم اصرار داشت گلی باقلوا بخورد. معتقد بود گریه هایش فقط برای این است که قندش افتاده. ناهید خانم همیشه فکر می‌کرد بهترین کار برای آدم‌های بداخلاق خوردن شیرینی است. می‌گفت بیشتر گرفتاری‌ها از افتادن قند است و خیلی از دعواها را می‌شود با خوردن چند تا شیرینی فیصله داد.

ناهید خانم گفت: «گلی جان، این باقلوا رو صبح مهین آورد. خیلی دختر خوبیه. شیرینی هم پد درست نمی‌کنه. البته نه اینکه از اول باقلواش به این خوبی بوده. نه، ابداً. خودم عملش آوردم. می‌دونی عیب و ایرادی نداشت. فقط یک کمی خشک بود. کیوان کمک کرد شربت درست کردیم و روش دادیم. حالا بخور ببین چه باقلوایی شده!»

گلی زیر لب گفت: «نه خاله جون ناهید. نه. ممنون، میل ندارم.»

ناهید خانم گفت: «ابداً، نمیشه. اول باید چایی و شیرینی بخوری و بعد هم برای ما داستان رو تعریف کنی. بیا، عزیزم، مهین طفلک کلی زحمت کشیده. حتماً دلش می‌خواد دختر خاله‌ی عزیزش دست پختش رو بچشه.»

گلی با شنیدن این جمله دوباره زار زار زد زیر گریه و فقط زیر لب می‌گفت: «چه مهین جونی...؟ چه دختر خاله‌ای...؟ چه باقلوایی...؟ ای خدا!» معلوم نبود به یاد آوردن مهین و را دوباره به گریه انداخته یا ماجرای دختر خاله بودن آن‌ها، اما این وسط نقش باقلوا به کلی نامعلوم بود.

مهین دختر خواهر مرحوم کیوان خانم و ناهید خانم بود که سال‌های سال پیش جوانمرگ شده بود. دست کم شصت سالی داشت. ناهید خانم هفتاد و هفت ساله بود و به لطف مرگ و میرهای خانوادگی حالا بزرگتر فامیل محسوب می‌شد. خواهر کوچکش کیوان خانم همان طور که ناهید خانم می‌گفت: «فقط هفتاد و سه سال داشت.» به نظر ناهید خانم خواهر کوچکش هنوز آن قدر جوان و سر حال بود که بتواند از عهده‌ی تمام کارهای خانه و بیرون برآید. خود ناهید خانم به خاطر ورم مفاصل و این که چند سال پیش کاسه‌ی به درد نخور زانویش را با کاسه‌ی مصنوعی کارآمدی عوض کرده بود نمی‌توانست زیاد خوب راه برود. بیماری قلبی هم هر دو خواهر را آزار می‌داد. اما این مشکلات پیش پا افتاده نمی‌توانست نظم زندگی آن‌ها را به هم بزند.

گلی که در اواسط چهل سالگی بود بچه‌ی کوچک خانواده محسوب می‌شد. از دواج نکرده بود و تا همین اواخر از مادر بیمارش که دختر خاله‌ی کیوان خانم و ناهید خانم بود، پرستاری می‌کرد. اما هرکس نوبتی دارد. با همه مراقبت‌های گلی نوبت مادرش رسید. هنوز از مرگش سه هفته نمی‌گذشت. گلی لباس سیاهش را درنیاورده بود. می‌شد ناراحتی‌اش را به حساب مرگ مادر گذاشت. اما گلی دختر خوددار و آرامی بود و حتی وسط مراسم عزاداری هم چنین حال و روزی نداشت.

بعد از مدتی گلی دوباره کمی آرام گرفت. آن وقت ناهید خانم گفت: «خوب، گلی جان، نمی‌خوای بگی چی شده؟»

گلی گفت: «چرا نمی‌خوام؟ می‌خوام. اما نمی‌دونم از کجا شروع کنم. نمی‌دونم چی بگم. از دیشب که زن دایی از آمریکا اومد... می‌دونید که دو هفته پیش قرار بود بیاد. دیشب هم اومد سراغ من.. وای چه شبی... وای چه جهنمی... از وقتی اومد... اون حرف‌ها رو که زد...»

کیوان خانم با قیافه‌ی گیج و معصومانه‌ای گفت: «گلی جان، تو که ما دو تا رو جون به سر کردی. آخه این زن دایت چی گفته؟ چی شده؟»

گلی باز شیون کنان گفت: «خدایا چی بگم؟ چه طور بگم؟ خاله‌های عزیزم، شما دو تا باید به من راستش رو بگید. فقط امیدم به شماست.»

ناهید خانم گفت: «ما پشت تو هستیم. فقط بگو چی شه؟ دعوای ارث و میراث داره؟ خجالت نکش همیشه از این حرف‌ها پیش می‌آد.»

کیوان خانم گفت: «آخه ناهید جان. چه دعوایی؟ دارایی اون خدابیامرز به این خانم چه ربطی داره؟ اون خدابیامرز به وارث داره. بچه داره. گلی یک دونه بچه‌اش بوده و صاحب همه چیزه.»

انگار گلی فقط منتظر شنیدن همین جمله بود تا سخت‌تر از قبل زاری کند. وسط گریه گفت: «بچه‌اش... همین دیگه... بچه‌اش...» و چیزهای دیگری هم گفت که به کلی نامفهوم بود.

ناهید خانم گفت: «گلی جان، داری خودتو هلاک می‌کنی. بیا این لیوان آب سرد رو بگیر و بخور. یک کمی آروم بگیر و بگو چی شده.»

گلی کمی آب خورد. با دستمال چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کرد. موهای بلندش را پشت گوش زد. آهی کشید و گفت: «خاله جون، زن دایی گفت که من... که من...»

کیوان خانم گفت: «که تو چی؟ زودباش، حرفت رو بزن، که تو چی؟»

گلی که ناگهان آرام شده بود و بیشتر بهت زده به نظر می‌رسید، انگار شربت بدمزه‌ای را سر بکشد یک نفس گفت: «زن دایی گفت من بچه‌ی مادرم نیستم... گفت سرراهی‌ام... گفت هیچ حق و حقوقی ندارم... گفت وکیل می‌گیره و شاهد میاره و توی دادگاه ثابت می‌کنه شناسنامه‌ی من تقلبیه...»

ناهید خانم با لحن تندی جواب داد: «می‌جا کرده. چه حرف‌ها. یک کاره، این راه دراز رو اومده بود همین رو بگه؟»

گلی گفت: «خیلی مطمئن بود. گفت اگر باور نمی‌کنم بیام از شماها بپرسم... تا صبح پیر زدم. بعد گفتم بیام پیش شما... گفتم همه چیز رو می‌دونید و راستش رو به من می‌گید.»

کیوان خانم سری تکان داد و گفت: «حرف مفت. تو برای حرف مفت خودت رو این قدر اذیت کردی. ای بچه‌ی ساده.»

ناهید خانم گفت: «دفعه‌ی اول نیست از این حرف‌ها میشه. وقتی خدابیامرز آقای محتشمی مرد، کلی حرف بین ورثه پیش اومد. همه‌اش هم از همین پرت و پلاها.»

کیوان خانم گفت: «یادته ناهید جان، برادرش گفت پسر آقای محتشمی ازش ارث نمی‌بره چون پسر واقعی‌اش نیست؟ گفت این بچه‌ی بافبون بوده و از این مزخرفات؟ یک عده این طرف رو گرفتن و یک عده اون طرف رو. آبرو ریزی شد. پسره‌ی بیچاره داشت خل می‌شد.»

ناهید خانم همان طور که در تایید حرف‌های کیوان خانم سر تکان می‌داد گفت: «گلی جان، آخر هم می‌دونی چی شد؟ بعد از این که تن محتشمی خدابیامرز حسابی توی قبر لرزید و بچه‌اش یک عالم ناراحتی کشید، معلوم شد عموجان همه‌ی این حرف‌ها را از خودش درآورده تا ارث برادرش رو صاحب بشه.»

کیوان خانم ادامه داد: «تازه عموجان کلی هم سند رو کرده بود و شاهد آورده بود که بعد معلوم شد همه‌اش تقلبی و نتیجه‌ی ساخت و پاخت بوده. رفتن سراغ محضردار و داشت کار به آگاهی می‌کشید که یک جوری فامیل پادرمیانی کردن و سر و ته قضیه رو هم آوردن.»

گلی که دیگر گریه نمی‌کرد و فقط مات و مبهوت به حرف‌ها گوش می‌داد گفت: «اما اخه زن دایی خیلی مطمئن بود. گفت اگر یک جو

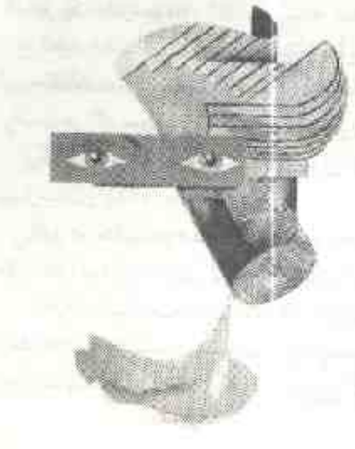

PDF Compressor Free Version

عقل داشتم خودم می فهمیدم. گفت مامان برای این که بچه‌ای به سن و سال من داشته باشه خیلی پیر بوده. گفت که...»

ناهید خانم حرف گلی را قطع کرد: «هرچی گفته، بیجا کرده. البته که تو بچه‌ی مادرشه. حالا درست که دختر خاله خدابیامرز ما خیلی سال بچه دار نشد. اما خوب اون قدر معالجه کرد و پیش این دکتر و اون دکتر رفت تا موفق شد و خدا تو رو بهش داد. تو هم که حی و حاضر اینجایی، این که دیگه شک کردن نداره.»

گلی گفت: «اما زن دایی می گفت مامان بعد از سال‌ها بچه دار نشدن رفت سفر و یک روز با من برگشت. گفت معلوم نیست از کجا اومده‌ام. از این خانواده نیستم. باید از خونه برم بیرون و همه چیز رو برای ورثه‌ی واقعی بگذارم.» بعد همان طور که اشک هایش را پاک می کرد ادامه داد: «تازه این چیزهاش مهم نیست. عیبی نداره. می‌رم دنبال زندگیم. من که پول مامان رو نمی خواستم. اما خدایا اگر بچه‌ی مامان نیستم، پس کی هستم؟ از کجا اومده‌ام؟ چه طور این همه سال هیچ کس راستش را به من نگفته؟ نه بابا تا بود حرفی زد، نه مامان. حالا باید چه کار کنم؟»

ناهید خانم گفت: «ببینم کدوم ورثه؟ بدت نیادها اما این فامیل که یا مرده‌ان یا مثل من و کیوان دم مرگن، یا حواس پرتی گرفته ان و اصلاً نمی دونن کی هستن. بعد هم با حواس پرتی یا بدون حواس پرتی شکر خدا از مال دنیایی نیازن. این دایی آخری، شوهر همین خانم هم که اصلاً اینجا نیست. حالا این جوش و جلا زدن زنش حتماً برای اینه که خرج و مخارجش اون ور دنیا بالا رفته و دنبال سود و منفعت بیشتره. برای پول آبرو و حیثیت رو هم زیر پا گذاشته.»

کیوان خانم گفت: «لابد این قدر بی پولی بهش فشار آورده که حاضر شده این طور تو رو جون به سر کنه به امید این که اون طرف فامیل سهم بیشتری ببرن. هرچند ناراحت نشی‌ها اما از اول هم جنس این خانم خرده شیشه داشت.»

ناهید خانم گفت: «نه، کیوان جان. شاید هم تقصیر از دخترخاله‌ی خودمون بود که دوست نداشت به کسی بگه داره چیکار می کنه. اما ببین گلی جان، عزیز من، ما دو تا، یعنی من و خاله کیوانت چون به مامانت نزدیک بودیم، همیشه از همه کارهاش خبر داشتیم. خودت که می دونی بی اونکه به ما بگه آب نمی خورد.»

گلی که انگار سعی داشت چیزی را به یاد بیاورد جواب داد: «آره. مامان همیشه همه چیز رو به شما می گفت. اون تلفن‌های اول صبح...» گلی لبخندی زد. خانه‌ها هم با خوشرویی لبخند زدند. یک لحظه مرگ دور شد و تمام لحظه‌های رفته برگشت.

کیوان خانم گفت: «ما تو جریان همه چیز بودیم. از دکتر رفتنش رو خبر داشتیم تا ویارهای عجیب و غریبش.»

ناهید خانم گفت: «مادرت دائم ویار تمشک می‌کرد.»

گلی با تعجب گفت: «مامان که از تمشک بدش می اومد.»

کیوان خانم «خوب، برای همین هم ویارش عجیب و غریب بود. ما ویار همینه دیگه. دکترش هم گفته بود خیلی‌ها موقع حاملگی اخلاق‌های عجیبی پیدا می کنند.»

گلی پرسید: «به زن دایی بگم دکتر مامان کی بود؟»

ناهید خانم با تحکم گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده. دکتر مادرت چه ربطی به زن دایبت داره؟ نکنه خدای نکرده می‌خواد سر پیری باز بزاد؟»

کیوان خانم گفت: «دکترش فرنگی بود. روس بود. تازه اومد- بود ایران که من و ناهید از دوست هامون اسمش رو شنیدیم و به مامانت گفتیم، اون هم بی سر و صدا رفت پیشش.»

گلی گفت: «آخه اسمش چی بود؟ جاش کجا بود؟ چه طوری نشونی بدم؟»

ناهید خانم گفت: «چه نشونی عزیز من. اون وقت‌ها که مثل حالا نبود همه آدرس درست و حسابی داشته باشن. راستی کیوان جون مطبش، یا به قول خانم جون محکمه‌اش، کجا بود؟ محکمه‌ی همون دکتر روسه. اسمش که گمانم یه چیزی اوفسکی بود. درسته کیوان جون؟»

کیوان خانم با خوش خلقی جواب داد: «ناهید جان تو هم که حواست پرته. درسته روس‌ها بیشتر یا اوفسکی بودن یا اوف، اما این یکی نه اوفسکی بود و نه اوف. اسمش دکتر تاشچیان بود. آدرسش هم البته که یادمه. خودم صد دفعه با دختر خاله رفتم اون جا. محکمه‌اش درست توی لاله زار بود.»

گلی با اشتیاق پرسید: «کجای لاله زار؟ بالاش، پایینش، وسطش؟»

کیوان خانم سخت در فکر فرو رفته و چشم هایش را تنگ کرد و جواب داد: «والله نه بالاش، نه پایینش، نه وسطش. تو یکی از کوچه هایش بود. یک کوچه‌ی تنگی داشت. سرش هم گمانم یک مغازه بود.»

ناهید خانم گفت: «کیوان جون واقعاً باید به این حافظه‌ات آفرین گفت. آره گلی جون خانه‌ات راست می گه. محکمه‌اش توی لاله زار بود.»

گلی گفت: «خوب، مامان منو توی کدوم بیمارستان زایید؟»

کیوان خانم جواب داد: «خوب، معلومه، مثل تمام آدم‌های حسابی توی هیچ بیمارستانی.»

ناهید خانم گفت: «اون وقت‌ها بیمارستانها زیاد اعتبار نداشتن. مامانت می ترسید از بیمارستان هزار تا مرض بگیره. دکترش گفت خونه بهتر و امن تره. اون هم تو رو توی خونه زایید. البته مادام پاکودینا هم کمک بود.»

کیوان خانم گفت: «ما دوتا هم تمام مدت زایمان بالای سرش بودیم.»

گلی گفت: «یعنی دکتر روس گذاشت شما هم توی اتاق بمونین؟»

ناهید خانم با زنجش جواب داد: «البته که گذاشت! مثلاً می خواست چه کار کنه؟ تازه ما کمک حالش هم بودیم. هم به مادرت دلداری می دادیم، هم به اون مادام پاکودینای بی حواس کمک می کردیم.»

گلی گفت: «یعنی اصلاً قابله بالای سر مادرم نبود؟»

ناهید خانم گفت: «چه حرف‌هایی می زنی! می گم دکتر روس بود. دکتر تحصیلکرده‌ی پطرزبورگ! یک آدم حسابی اقابله چیه، قابله مال بدبخت بیچاره‌ها بود. مادرت مثل ملکه‌ها تو رو زایید. خودم تو رو گرفتم.»

کیوان خانم گفت: «وقتی دنیا آمدی من خودم بند ناف رو بریدم. بعد هم ناهید جون گذاشت لای یه حوله‌ی نرم صورتی که خودش برات دوخته بود.»

گلی پرسید: «پس دکتر و مادام پاکودینا چکار می کردن؟»

ناهید خانم گفت: «خوب اون‌ها هم بودن. اما مادرت دختر خاله‌ی ما بود. درسته خدا نخواست ما بچه دار بشیم. اما زایمان زیاد دیده بودیم. برای مادرت هم می خواستیم خودمون همه کارها رو انجام بدیم.»

کیوان خانم با خنده گفت: «انمی دونی وقتی دنیا اومدی چه جیغ بنفشی کشیدی. دکتر تاشچیان با همون لهجه‌ی روسی گفت، این خواننده شد، شالیاپین شد!»

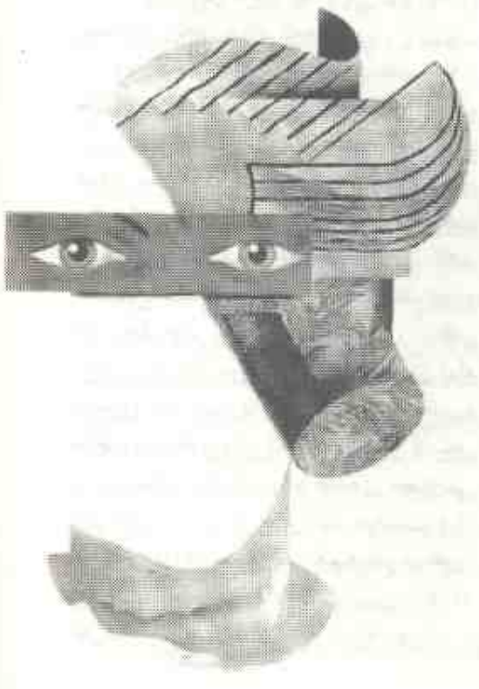

PDF Compressor Free Version

گلی گفت: «شالیاپین کیه؟»

ناهید خانم گفت: «هیچی عزیزم، یک چیزی گفت دیگه، بیا دخترم، دیگه عوض این حرف‌های پرت‌وپلا یک کم باقلوا بخور. این شیرینی‌های کره‌ای هم خیلی عالی هستن. من و کیوان اون‌ها رو از روی کتاب خانم رزا درست کردیم.»

گلی که هنوز حواسش پیش دکتر روس بود پرسید: «خانم رزا هم بود؟»

ناهید خانم گفت: «کجا؟»

گلی گفت: «موقع تولد من.»

ناهید خانم متوجه اشتباه گلی شد و با خنده گفت: «نه عزیزم. منظورم خانم رزاست. خانم رزا منتظمی. دستور شیرینی کره‌ای خانم رزا حرف نداره. خیلی خوب در می‌آد.»

کیوان خانم گفت: «البته شیرینی‌های ایرونی رو از روی دستور خانم جون درست می‌کنیم.»

ناهید خانم گفت: «اما کیک و شیرینی کره‌ای رو باید از روی کتاب خانم رزا پخت. برای دسر هم خیلی عالیه.»

گلی دیگر گریه نمی‌کرد. شیرینی می‌خورد و لبخند می‌زد. خاله جان‌ها برای گلی از اهمیت درست خرد کردن بادام سوهان عسل، و آخرین روشی که برای گرم نگه داشتن مایه‌ی سوهان پیدا کرده بودند، حرف زدند. با روش‌های قبلی مایه‌ی سوهان زود می‌بست و نمی‌شد آن را راحت توی سینی ریخت. اما با روش جدید تا آخر نرم و سیال باقی می‌ماند. از گلی خواستند روز بعد برای درست کردن سوهان بیاید تا روش جدید را به او یاد بدهند. هوا تازه تاریک شده بود. خاله‌ها به گلی اصرار کردند برای شام بماند. نماند و پر از شیرینی و چایی و خاطرات دوران حاملگی مادرش و شیرینکاری‌های دوران کودکی خودش، بلند شد به خانه برود. فقط دم در که رسید لحظه‌ای دوباره نگرانی و اندوه در چهره‌اش دیده شد. با اضطراب گفت: «اما اگه زن دایی زنگ زد، اگه باز همون حرف‌ها رو تکرار کرد، باید چی بگم؟ چه کار کنم؟»

ناهید خانم با لحنی ملایم اما کاملاً جدی گفت: «بی خود به این چیزها فکر نکن. خودم بهشون زنگ می‌زنم. اشکال کار اینه که ایشون از کم و کیف داستان‌ها خبر ندارن. اصلاً این دایی و زن دایی ات این جا نبودن. دائم شهرستان بودن. خودم ایشون رو روشن می‌کنم.»

کیوان خانم با مهربانی گفت: «گلی جان، خودت رو سرگردون این حرف‌ها نکن. برو خوب بخواب و فردا به موقع بیا سوهان پختن درست و حسابی رو بهت یاد بدیم.»

ناهید خانم گفت: «به مهین هم من سوهان درست کردن یاد دادم. هنوز هم موقع شیرینی درست کردن ده دفعه زنگ می‌زنه و سؤال می‌کنه. حیفه این هنر توی خونواده نمونه. حالا دیگه جوون ماتویی. باید همه چیز رو یاد بگیری.»

گلی لبخند زد «چشم خاله، حتماً فردا می‌آم.» و در را بست و رفت.

بعد از رفتن گلی وقتی کیوان خانم داشت ظرف‌های کثیف و استکان‌ها را توی سینی می‌گذاشت، ناهید خانم گفت: «کیوان جون، من می‌رم به این خانم یک تلفن کنم.»

کیوان خانم گفت: «ناهید جون، می‌دونی باید کجا تلفن کنی؟»

ناهید خانم جواب داد: «بله، می‌دونم. هروقت از فرنگ، می‌آد صاف میره خونه‌ی زن برادر بیچاره‌اش. زن بدبخت مظلوم. یک عمر اون شوهر زورگو رو تحمل کرد حالا هم باید جور فک و فامیل‌هاش رو بکشه.»

کیوان خانم گفت: «دفتر تلفن روی میز بغل تلفنه.» بعد همان طور که داشت روی میز را تمیز می‌کرد ادامه داد: «حالا ناهید جون، می‌خوای بهش چی بگی؟»

ناهید خانم جواب داد: «هیچی، می‌خوام بگم اگه قرار به یاد آوردنه، ما هم خیلی چیزها یادمون می‌آد. مثلاً داستان شوهرش که چه طور به خاطر اختلاس از تعاونی کارگرای دخانیات فراری شد. خوب بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد و با همون پول دزدی به نون و نوا رسید، همه یادشون رفت، ما هم یادمون رفت.»

کیوان خانم گفت: «داستان مچ گیری دختر عمه بزرگه هم یادت نیست.»

ناهید خانم گفت: «داستان‌های دختر عمه زیاده، کدوم یکی رو می‌گی؟»

کیوان خانم گفت: «همون که رفته بود پایین شهر، توی یکی از اون خونه‌ها که برای زنای بیچاره موعظه کنه و اون‌ها رو به راه راست بیاره.»

ناهید خانم گفت: «خوب یادم نیست. چی شد؟»

کیوان خانم گفت: «هیچی مچ پدر همین خانم رو با یکی گرفته بود.»

ناهید خانم خندید: «یادم اومد. همون که آقا شلوارش بین زمین و آسمون مونده بود و دختر عمه جان هم یک ریز حال خانم و بچه هایش رو می‌پرسید؟»

کیوان خانم گفت: «خوب، بله دیگه، همون ماجرا.»

ناهید خانم سر تکان داد: «چه ماجرایی!»

کیوان خانم گفت: «آبستن شدن اون دختری که خونه شون برد یادته؟ همون که دادنش به راننده‌ی اداره؟»

ناهید خانم گفت: «البته که یادمه. همین خانم بچه رو گذاشت سر راه.»

کیوان خانم گفت: «اما خوب، به ما چه ربطی داره. ما که فراموش کرده بودیم.»

ناهید خانم گفت: «بله، ما فراموش کرده بودیم. اما یک وقت‌هایی مردم کاری می‌کنند که آدم هر چی یادش رفته بوده دوباره یادش بیاد.»

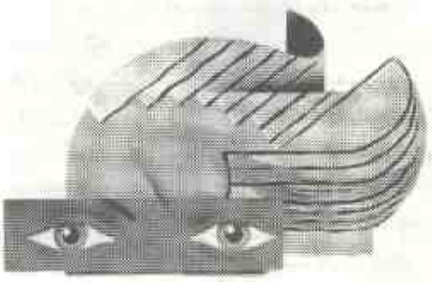

کیوان خانم گفت: «وقتی همه چیزی یادت می‌آد، خوب، آدمیزاده، ممکنه این ور و اون ور بنشینه و هرچی یادش می‌آد رو تعریف کنه اون وقت همه اون چیزهایی رو که فراموش کرده بودند دوباره به یاد می‌آرن.»

ناهید خانم گفت: «اتفاقاً می‌خوام همین رو بهش بگم.»

کیوان خانم گفت: «فکر می‌کنم متوجه بشه بهتره کسی درباره‌ی گذشته حرف نزنه.»

کیوان خانم سینی به دست روی ایوان رسیده بود و ناهید خانم داشت هنوز آرام آرام از پله‌ها بالا می‌آمد که ناگهان پرسید: «راستی کیوان جون، اسم و آدرس دکتر رو از کجا آوردی؟»

کیوان خانم جواب داد: «باید یک چیزی می‌گفتم باورش بشه. تازه چه فرقی می‌کنه. هر بچه‌ای رو یکی یک جایی زاییده. توی خونه، توی بیمارستان، توی صحرا، با دکتر، یا قابله، یا زیر سایه‌ی خدا. این قصه هم مال این باشه.»

ناهید خانم گفت: «اون شالاپ شلوپ دیگه چی بود؟»

کیوان خانم گفت: «شالیاپین. نمی‌دونم این اسم از کجا اومد. خواستم یک چیزی بگم حسابی باور کنه.»

ناهید خانم گفت: «فعلاً که آروم گرفت.»

کیوان خانم گفت: «فردا هم بهش سوهان درست کردن یاد می‌دیم و کم کم همه چیز رو فراموش می‌کنه.»

ناهید خانم گفت: «اما اول باید همین امشب به زن دایی فضولی نکردن و دست از طمع کشیدن رو یاد بدیم.»

کیوان خانم گفت: «ناهید جان بعدازظهر خوبی بود.»

ناهید خانم گفت: «آره، نور به قبر دختر خاله بباره، امشب راحت می‌خوابه.»

کیوان خانم به ماه پر نوری که در آسمان می‌تابید نگاه کرد و گفت: «با ماه به این قشنگی حتماً هم داره نور به قبرش می‌باره.»

هر دو زن لبخند به لب وارد خانه شدند و در ایوان را پشت سر بستند. وقتی ناهید خانم پای تلفن حرف می‌زد، نسیم ملایمی رومیزی کوچک میز زیر آلاچیق را تکان داد و در نور ماه سایه‌های درخت‌ها روی کاشی‌های حیاط می‌رقصیدند.

PDF Compressor Free Version

# تو شاگرد من نبودی

• آرمینا معدلت

تن پیرزن را کف مالی کرده بود. حمام را بخار گرفته بود. صورت او را نمی دید. میلی غریب توی تنش جابه جا شد. گردن نحیف پیرزن را توی دست هایش گرفت. یک لحظه چشم های پیرزن گشاد شد. از چشم های پیرزن ترسید و از فکر خودش. کف ها را با حوله از تن پیرزن پاک کرد. نمی خواست تن اش را آب بکشد. می خواست تن پیرزن مثل رخت چرک مرده شود. لباس ها را که به تنش می پوشاند پیرزن بغض کرده بود.

قاطعی که کتکش می زد از ترس خودش را خیس می کرد. بغل دستی هایش از دستش عاصی بودند. طاقت نمی آوردند کنارش بنشینند. قاطعی نمی گذاشت به خانه برود. با همان شلوار خیس تا بعدازظهر در مدرسه نگهش می داشت. تمام ساعات روز را از خجالت به خودش می پیچید.

دو روز بود به پیرزن غذای درست و حسابی نداده بود. همان روز اول هر چه گوشت و مرغ توی فریزر بود، فرستاده بود خانهٔ خودشان برای بچه هاش اما بعد ترسید بلایی سر پیرزن بیاید. برایش سوپ درست کرد و به اتاقش برد. قبل از این که قاشق را نزدیک دهان پیرزن ببرد، پیرزن با دهان باز صورتش را جلو می آورد، خوشش آمد. پیرزن باید برای خوردن غذایش از این ها به تقلا می افتاد. غذایش را که داد. او را از اتاق بیرون برد و به راه پله که رسید او را از روی ویلچر گذاشت زمین. بعد از پله ها پایین رفت و ظرف سوپ را پائین پله ها گذاشت. به آشپزخانه که می رفت سنگینی نگاه گیج و مبهوت پیرزن را روی تنش حس می کرد.

از ارتفاع می ترسید. قاطعی این را فهمیده بود. تهدیدش می کرد که اگر درس نخواند مجبورش می کند روی میز بایستد. هروقت هم که از لج بازی هایش کلافه می شد تهدیدش را عملی می کرد. دستش را می گرفت و می کشید. دخترک فریاد می زد، خودش را روی زمین می کشاند اما قاطعی بغلش می زد و می گذاشتش روی میز، آن بالا زبان دختر از ترس بند می آمد.

از آشپزخانه که بیرون آمد دید که پیرزن به سختی خودش را روی پله ها می کشد تا به ظرف سوپ برسد. با خودش فکر کرد اگر پیرزن لال نبود، چه حرف ها که به او نمی زد چه فریادها که بر سرش نمی کشید. حتی می پرسید که چرا این جور آزارش می دهد؟ اما اگر لال نبود آزار و اذیتی هم در کار نبود. آن وقت پیرزن همه چیز را برای پسرش تعریف می کرد.

آمنه مثل مرگ از قاطعی می ترسید. همین که چشمش به قاطعی می افتاد زبانش بند می آمد و سرش گیج می رفت. هرچه خوانده و نخوانده بود از یادش می شد و از کله اش می پرید. دهانش خشک می شد و خفت و منگ رو به روی قاطعی می ایستاد. نگاه قاطعی پوست لطیف دختر را می شکافت و بندبند تنش را می لرزاند. بعد ضربه های خط کش را روی دست های او فرود می آورد نه یک بار، ده بار، صد بار. آمنه نمی توانست بشمارد. کف دست ها می سوزند عقب می کشند توی خودش جمع می شود به هم می پیچد، فایده ای ندارد. باید دست ها را رو به روی قاطعی و خط کشش دوباره از هم باز کند کار هر روزه است حتی اگر برحسب اتفاق یک روز آمنه همهٔ مشق ها را نوشته باشد و با «من» و «من» و جان کندن جواب سؤال ها را درست بدهد، قاطعی درهم می رود، پکر می شود و تا دم ظهر که بچه ها خواهند به خانه بروند دایم به پروپای دختر می پیچد. مرتب سئوال می کند، درس های یک هفتهٔ پیش، ده روز پیش، یک سال پیش، آن قدر می پرسد و می پرسد که دست آخر آمنه همه چیز را با هم قاطی کند و دوباره به تته پته بیفتد. آمنه دوباره دست هایش را باز می کند و بالا می گیرد.

هر چه می خواند چیزی دستگیرش نمی شود. جملات برایش معنا ندارند. کلماتی به هم چسیده اند که هر شب فطارشان می کند و به زور توی کله اش فرو می کند اما روز بعد هرچه جان می کند این قطار از کله اش بیرون نمی آید هر چه تقلا می کند فایده ای ندارد قطار لعنتی توی تونل های مغزش گم و گور شده است.

کف توالت را خیس کرد و پیرزن را چهار دست و پا گذاشت کف توالت و در را بست تا کارش را بکند. لگن زیر پیرزن نمی گذاشت، گریهٔ پیرزن که در می آمد می فهمید که می خواهد ادرار کند. پسرش گفته بود، مادرم وسواس دارد از ریخت و پاش و کثافت بی زار است. باید یک روز در میان حمام شود و لباس هایش تمیز و مرتب باشد. هر بی نظمی کوچک حالش را به هم می زند. نباید با دمپایی حیاط وارد اتاق شوید. کف توالت خیس نباشد. حوله ها و ملحفه ها مرتب عوض شوند. ظرف ها تمیز باشند و همه چیز برق بیفتد. چقدر آن روز پسر پیرزن حرف زده بود آمنه نصف حرف هایش را هم نشنید. وسط حرف های مرد حواسش رفته بود پی قاب عکس روی دیوار یا گلدانی که توی عکس روی طاقچه بود، ظرف های چینی توی بوفه ها را ورانداز کرده بود و گل های قالی را شمرده بود به خودش که آمد مرد در حال حرف زدن از ضامن آمنه بود که مرد معتقدی بود و از دوستان قدیمی. بعد هم بلند شده بود برود تا مادرش را بیاورد که آمنه را ببیند.

هربار مرد تلفن می زد و می گفت که می خواهد به دیدن مادرش بیاید، آمنه به تکاپو می افتاد. خانه را مرتب می کرد عین دستهٔ گل. پیرزن را به حمام می برد و درست و حسابی می شست. لباس هایش را عوض می کرد. قابلمه غذا می گذاشت روی گاز. مرد که می آمد پیرزن بروبر نگاهش می کرد. خیال آمنه راحت بود که پیرزن نمی تواند حرف بزند. اما بغض می کرد و چند قطره اشک از چشمش سرازیر می شد. مرد خیال می کرد از شوق دیدن اوست. در خانهٔ مادر همه چیز رو به راه بود و بعد خوشحال و راضی برمی گشت.

بار اول که پیرزن را دید بدنش مور مور شد. قلبش شروع کرد به کوبیدن. حس کرده بود که موهای پشت لبش دوباره درآمده اند و ابروهایش پهن و نامرتب شده و قیافهٔ خنگ و ابله بچگی از پشت صورت زنانه و آرایش کرده اش بیرون زده است. ترسیده بود که پیرزن از روی ویلچرش بلند شود و خط کش چوبی را دستش بگیرد و بیرسد. شش هفت تا، هشت هشت تا؟ و آمنه، آمنهٔ واماندهٔ خدازده باز هم نتواند جوابش را بدهد. خودش بود با همان چشمان خمار و ابروهای پهن و لب های گوشت آلود. اجزای صورتش همانی بودند که در ذهن آمنه جک شده بودند. تنها فرقشان چین های روی صورتش بود. خیلی پیر شده بود. بیشتر از حدی که آمنه انتظار داشت. پیرزن آمنه را به یاد نیاورد. برای همین به سرش زد فامیلی پیرزن را از پسرش بپرسد، مرد گفت: قاطعی و طنین کلمهٔ قاطعی توی اتاق و توی ذهن آمنه پیچید.

کلاس پنجم را در حالی سیزده سالش است سال قبل هم قاطعی معلم اش بود. معلم را بچه ها می گفتند، آمنه می گفت عقربه. قاطعی سخت گیر است با کسی شوخی ندارد. هر که درس نخواند کتک می خورد. این را بچه ها می گفتند اما آمنه از قاطعی نفرت داشت بیشتر از همه. حس بچه ها، که تا حد مرگ از او می ترسند.

آمنه خر است خنگ است نفهم است درس توی مغزش نمی رود. دیکته هایش پر از غلط است و یک کلمه را بیست بار اشتباه می نویسد و هر بار کتک می خورد. کسی جلودار قاطعی نیست. نه بچه ها، نه ناظم، نه مدیر و نه پدرش که چند بار به مدرسه آمد اما قاطعی جلوی روی پدر توی صورت او می زند. سرش که می چرخد پدر با پشت دست می کوبد آن طرف صورتش. قاطعی همه جا هست توی کلاس توی خیابان توی اتاق آمنه، زیر بالشتش توی خواب هایش. در را که باز کرد پشتش تیر کشید. قلبش داشت از حلقش بیرون می زد پشت در، قاطعی مثل همان سال ها روبه رویش ایستاده بود. صبح پسر پیرزن زنگ زده بود که خاله اش به دیدن پیرزن می آید. قاطعی توی صورت آمنه خیره شد کمی مکث کرد بعد با اخم پرسید: «تو از شاگردهای من نبودی؟»

PDF Compressor Free Version

داستان خارجی

# آفتاب در یک روز ابری

• مری روچ
• ترجمه: میترا کیوان مهر

ماه آوریل بود من به طرف کلولند (Cleveland) می‌رفتم. سفر در ماه آوریل به دقت زیادی احتیاج دارد، چرا که ممکن است هوا ناگهان سرد یا گرم شود. لازم بود از گزارش هواشناسی با خبر می‌شدم. من به طور معمول برای پیش بینی وضع هوا از سیستم هواشناسی مخصوص خودم استفاده می‌کنم، به همین دلیل به گزارش‌های موجود احتیاجی ندارم؛ سیستم من از این قرار است: الف) باز کردن پنجرهٔ اتاق خواب. ب) بیرون بردن بازویم و حرکت آن به اطراف. حرکت چرخشی دست من اهمیت زیادی دارد چون به این ترتیب می‌توانم از هوا نمونه‌گیری کنم و این کار من باعث تعجب همسایه‌ها می‌شود. به این‌ها توضیح میدهم که چرا غروب سه شنبه را صرف تماشای کانال هواشناسی کردم، با خودم فکر کردم این کانال هیچ اطلاعاتی در اختیار بیننده قرار نمی‌دهد فقط گزارش هواشناسی. کانال تلویزیون را روی یک نمایش تلویزیونی تنظیم کردم، نامش گزارشات طوفان بود. گزارش امروز مربوط به یک رانندهٔ اتوبوس می‌شد که در فلوریدا بود و یک گردباد تورنادو در مسیر او قرار گرفت. اسم راننده هوگو بود من به طرف اد (Ed) رو کردم و گفتم: هوگو رانندهٔ اتوبوس است؟ اد گفت: این که تندباد نیست یک تورنادوست. همین که داستان به اوج خود رسید، صحنه نمایش به دفتر هواشناسی میامی منتقل شد. یک نفر به نام دیو (Dave) از یک نمودار با یک کمان غول آسای متحرک در دست همه چیز را در مورد حادثه توضیح می‌دهد.

و گفت: ما منتظر تصاویری از صحنه حادثه هستیم. تصاویر از اتوبوسی که در هوا چندین بار چرخ زد. چند دقیقه گذشت و از تصویر خبری نشد نقشه‌ای روی صفحه آمد در کانال هواشناسی، پنج دقیقه مدت زیادی برای به نمایش درآمدن تصویر محسوب می‌شود طبق پیش بینی‌های انجام شده قرار است بر رطوبت هوا افزوده شود و بارندگی صورت گیرد. در بخش اخبار شبانگاهی دو نفر بر صحنه آمدند که در میان انبوهی از کاغذها و گزارش های هواشناسی ظاهر شدند. آن‌ها شبیه دیو (Dave) نبودند، یکی از آن‌ها گفت: طبق یک گزارش توده‌ای از هوای گرم به طرف نیویورک در حرکت است و تصویری از افرادی را نشان داد که مشغول خوردن بستنی در خیابان مانهاتان بودند من از تماشای کانال هواشناسی دست کشیدم و مشغول بسته بندی اسبابم شدم، خود را برای یک هوای گرم در کلولند آماده کردم و همین طور برای مواجهه با کولاک مهیا شدم. آن قدر وسایل جمع شد که دیگر نمی‌توانستم کتابی برای مطالعه همراه ببرم. خودم را به خاطر انبوه زیاد اسبابم سرزنش می کردم، داشتم فکر می‌کردم نگهبان امنیتی فرودگاه با دیدن چمدان من چه فکری می‌کرد؟ احتمالاً می گفت: شما قصد رفتن به کلولند را دارید، خانم؟ آنجا دمای هوا ۹۰ درجه است پس این وسایل برای چیست؟

و من می گفتم: اگر شما هم کانال هواشناسی را تماشا می‌کردید، می‌دانستید که در میان امواج هوای گرم کولاک و بوران فرو می‌ریزد و در میان یک روز ابری آفتاب امواج گرم خود را به سوی زمین جاری می‌سازد.

# آقای زورو دانا تر است

• ترجمه: یلدا دالایی

## Augusto monterroso

اگوستو مونترسو را در سال ۱۹۲۱ در گواتمالا به دنیا آمد اما از سال ۱۹۴۴ به صورت تبعیدی در مکزیک زندگی کرده است. او استاد داستان کوتاه و سرگرم کننده است و شهرتش به خاطر همین کارهای کوتاه اوست.

یک روز از همین روزها که آقای زورو حیلی حسته شده بود و حوصله‌اش سر رفته بود و تا حدی بی کار و بی پول و در نتیجه کمی هم دچار فکرهای مالیخولیایی شده بود. یک دفعه تصمیم گرفت که نویسنده شود. از آن‌جایی که از همه آن‌هایی که همیشه می گویند این کار و آن کار را انجام می‌دهم ولی هرگز انجامش نمی‌دهند، متنفر بود، شروع کرد به نوشتن کتاب. اتفاق اولین کتابش خیلی خوب از کار درآمد، تا حدی که سبب شد همه او را تشویق کنند از آن پس کتاب های او به زبان‌های مختلف و زیادی ترجمه شد، البته ترجمه‌ها به بعضی زبان‌ها خیلی هم خوب از کار درنیامد. پس از آن پیشرفت‌های بسیاری کرد تا این که دومین کتابش بهتر از اولی به فروش رسید و بسیاری از استادان و سرشناسان دانشگاه آمریکای شمالی با اشتیاق و علاقه از او یاد کردند. و نقدهای زیادی در مورد نقدهایی که درباره کتاب‌های آقای زورو نوشته شده بود، نوشتند. از آن پس آقای زورو لحظات شیرین و رضایت بخشی را سپری کرد چرا که کاملاً بولدار شده بود.

سال‌ها گذشت و او اثر دیگری را چاپ نکرد. آشنایان و دوستانش زمانی که او را در مهمانی‌ها می‌دیدند به او می گفتند: چه شده؟ پس چرا کار جدیدی چاپ نکرده‌اید؟ او در عوض با ناراحتی و غرور جواب می‌داد تازه دو کتاب چاپ کردم که فروش خوبی داشتند. آن‌ها جواب می‌دادند: بله به خاطر همین است که ما انتظار دیدن و خواندن کارهای بعدی شما را داشتیم و داریم دیگر زورو جوانشان را نمی‌داد و با خود می‌گفت: درواقع آن‌ها می‌خواهند که من کتاب بنویسم و چاپ کنم اما اگر من زورو هستم چنین کاری را نمی کنم و نخواهم کرد هرگز هرگز!

PDF Compressor Free Version

# هم‌سلولی

## کریستال آربوگاست

نام اصلی او کریستال دایان الریج است او در ۱۵ژوئن ۱۹۵۴ در وایز کانتی (Wise County) در ویرجینیا متولد شد.

او بزرگترین فرزند خانواده بود و پدر و مادرش غیر از او ده فرزند دیگر هم داشتند پدرش کارگر بازنشسته معدن بود، که در سال ۲۰۰۲ در اثر سرطان ریه جان سپرد. مادرش ساکن تنسی است و برادر و خواهرانش در نقاط مختلف آمریکا پراکنده شده‌اند. کریستال ازدواج کرده و صاحب ۳فرزند است که اکنون همهٔ آن‌ها بزرگ شده‌اند و او باشوهرش در میسوری زندگی می کند. کریستال در دادگاه جنایی میسوری کار می کند و برخی از داستان هایش از خاطرات و داستان‌هایی شکل گرفته‌اند که در کودکی شنیده و یادر ذهنش شکل گرفته‌اند و برخی هم در ارتباط با تجربیات شخصی او هستند اشعار او نیز همین حالت را دارند.

● ترجمه: میترا کیوان مهر

برتو آفتاب هنگام طلوع خورشید از میان کوهستان در میان مه می درخشد و طبیعت را با شنلی مرطوب می پوشاند. آندی استارگیل زیرچشمی به نور لرزان نگاه می کند. او از زیبایی صبح حیرت زده است. شبنم همه چیز را در سطح زمین درخشنده ساخته و بر این باور مهر تأیید زده که این جا حقیقتاً سرزمین خداست.

وایتس برگ کنتاکی در سال ۱۹۲۵ شهر پرجنب و جوشی نبود اما برای افرادی چون آندی که در آن منطقه زندگی می کردند مرکز تجارت، قانون و کسب اطلاعات بود. آن هایی که ساکن کوهستان بودند گه گاه به طرف پایین سرازیر می شدند از پستی ها و بلندی ها می گذشتند و برای تامین نیازهای اساسی زندگی فقیرانهٔ خود به شهر می آمدند تا چیزهایی مثل قهوه، شکر، آرد و گندم بخرند.

در این روز خاص تابستانی آندی به طرف شهر می‌رفت و در ذهن آن چه را که قصد خرید آن را داشت مرور می کرد او نیاز شدیدی به شکر و گندم داشت و می‌دانست برای تهیه آن‌ها باید به کجا برود. کلانتر ترنر در آن اطراف گشت می زد؛ او تجارت غیرقانونی چهار تن از دوستان آندی را متوقف ساخته بود و آندی می‌دانست که باید با زرنگی تمام به دنبال محل جدیدی برای انجام کارهای خلاف خود باشد و سرانجام تصمیم گرفت دستگاه تقطیر خود را در یک محل خشک و به دور از جویبارهای کوهستان قرار دهد و آب را از محل مناسب وارد آن سازد. این کار مدتی طول می کشید با این حال کلانتر و افرادش خوب می‌دانستند کجا باید دنبال این ابزار بگردند. اما با فرا رسیدن زمستان برف توله‌ها را می پوشاند. و پنهان می کرد اندی همینطور که به کلانتر فکر می کرد در جادهٔ مارپیچ پیش می رفت. پاچه‌های شلوارش رطوبت شبنم علف‌ها و بوته‌ها را به خود می گرفتند اندی می دانست در این محل حتماً مورد آزار کلانتر قرار خواهد گرفت به نظر کلانتر مردم این منطقه کوهستانی مدت‌های طولانی به سبک خود زندگی کرده بودند و او به عنوان نمایندهٔ قانون مصمم بود که آن‌ها را دادن به اطلاعات از خود وادارد و همین تصمیم باعث بروز درگیری‌هایی در آن منطقه شد که چند هفته طول کشید و بخش اعظم وقت کلانتر را به خود اختصاص داد.

از طرفی لوید فریزر به اتهام قتل یک زن به اعدام محکوم شده بود. در حالی که اکثر مردم می دانستند که لوید چه جور آدمی است ساکت و تا حدی خجالتی.

هیچ کس واقعاً نمی فهمید او چه طور توانسته مرتکب چنین جنایتی شود اما همه‌ی مردم این را نیز می دانستند که مادر لوید نسبت به قربانی حسادت می ورزیده. مشکل اصلی پیدا کردن جلادی بود که حکم را اجرا کند همه مردان از گرفتن جان این مرد جوان کناره می گرفتند با این حال خبر اعدام به سرعت در منطقه پیچید.

تا آن موقع در وایتس برگ هیچ اعدامی صورت نگرفته بود و این موضوع بر سر زبان همه بود. اندی سربسته چیزهایی از موضوع می دانست اطلاعات او در مورد این خانواده اندک بود. او آنی فریزر را می شناخت، در دوران مدرسه با او در یک مدرسهٔ کوچک درس خوانده بود، مدرسه‌ای که فقط یک اتاق داشت. پسر آنی را هم دیده بود پدر لوید پسرش را علاقه‌مند به اسب بار آورده بود. و به او وعده داده بود که بهترین اسب را به او هدیه می‌کند وعده‌ای که با مرگ پیرمرد به رؤیا تبدیل شد.

به این ترتیب بود که پسرک محزون از تمام دنیا کناره گرفت.

همین که اندی به در خانهٔ تری بیت رسید تمام این افکار از سرش پرید. او به دنبال قهوه داغ و گپی شادمانه بود. اما قیافه پیرمرد نشان می داد که از این چیزها خبری نیست.

تری بیت، لوید را از کودکی می شناخت و می دانست چه قدر به مادرش علاقه دارد، از علاقه او به اسب‌ها هم خبر داشت.

همین طور که اندی را به داخل راهنمایی می کرد پرسید: خب خبردار شدی که فردا لوید جوان قراره اعدام بشه؟

پیر مرد سرش را به چپ و راست چرخاند و ادامه داد: او همیشه همان کاری را می کرد که مادرش می خواست. مادرش خوب می دانست چه طور او را وادار به کاری کند و می دانست که پسرک عاشق اسب است خدا می داند که این پسرک نمی توانست به کسی آسیب برساند.

اندی پس از آن که کارهایش را انجام داد با پیرمرد خداحافظی کرد و همین طور که در

PDF Compressor Free Version

را می‌بست به آنی فریزر فکر می‌کرد، افکار اندی با صدایی بلند قطع شد: «همان جا که هستی بمان.» او برگشت کلانتر و دو تن از ماموراتش را دید که نزدیک او ایستاده بودند. اندی به آن‌ها تبسم کرد می‌دانست که آن‌ها برای بازداشت او مدرکی ندارند اما سعی کرد با آن‌ها ملایم باشد.

کلانتر گفت: «اندی، ما فقط یک تخت سفری داریم سلول را هم پسر فریزر اشغال کرده.»

فکر گذراندن شب در حالی که با دستبند به میز کلانتر بسته شده بود برایش جالب نبود کلانتر هم عادت بدی داشت و آن هم این بود که خلال دندانش را مرتب توی دهانش عقب و جلو می‌برد.

اندی گفت: «خوابیدن با فریزر برام مهم نیست.»

کلید در قفل چرخید و بعد ناگهان چیزی توجه اندی را جلب کرد او خود را در مقابل یک جفت چشم سیاه دید که به او خیره شده‌اند. هیچ حرفی زده نشد و اندی در حالی که روی تخت می‌نشست سرش را تکان داد پسرک لحظه‌ای او را نگاه کرد و بعد صورتش را برگرداند. اندی ناراحت شد خود را روی تخت انداخت و سعی کرد بخوابد.

صدای یک اسب سکوت زندان را شکست لوید از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و به پایین نگاه کرد اسب او را در یک محوطه کوچک در انبار نعل ساز شهر بسته بودند آن سوتر هم چوبه دار قرار داشت اما لوید فقط به اسب خیره شده بود لوید گفت: «اسبم احتیاج به (قشو) دارد و یک نعل او هم شل شده.»

اندی لای چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «مطمئنم که از او مراقبت می‌کنند.»

لوید انگار که حرف اندی را نشنیده باشد ادامه داد: «او هرچند وقت یک بار هوس قند می‌کند.»

لوید همان طور کنار پنجره ماند آن قدر که اندی خوابش برد. شب هوا سرد شد و تنها پتوی روی تخت نمی‌توانست آن‌ها را گرم نگه دارد بعد از مدتی یک حرکت آرام اندی را بیدار کرد همان طور که حس کرده بود لوید بالای سرش ایستاده بود.

در همان لحظه لوید پتوی خود را روی اندی انداخت و آن را در اطراف بدن لرزان او مرتب کرد اندی که از ترس خود شرمنده و خجلت زده شده بود وانمود کرد که خواب است، در حالی که هم سلولی او کنار پنجره ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد.

لوید را صبح زود از زندان بردند وقتی اندی چشم‌هایش را باز کرد متوجه شد که تنهاست، به طرف پنجره رفت جمعیت زیادی اطراف سکوی اعدام جمع بودند و صدای سرود مذهبی فضا را پر کرده بود لوید دید که پسرک از پله‌ها بالا می‌رود اما نمی‌توانست مراسم اعدام را تماشا کند آن پایین ماده اسب با حالتی عصبی شیهه کشید.

نزدیک ظهر اندی آزاد شد می‌دانست که آزاد می‌شود کلانتر به او اخطار کرد مراقب باشد چون همیشه او را زیر نظر دارد. لوید همین که به در نزدیک شد برگشت و پرسید: «ماده اسب چی، او چی میشه؟» کلانتر سرش شلوغ بود و به خود زحمت جواب دادن را نداد.

«منظورم اینه که چه کسی از آن اسب مراقبت می‌کند فکر می‌کنید آنی...»

«ببین، من وقت این رو ندارم که نگران یک اسب لعنتی باشم لابد اسب را می‌فروشند هیچ کس از خانواده لوید به سراغ جسدش نیامد تا چه رسد به اسبش، تصمیم گیری با نعل سازه!»

در پایان روز خورشید که بر لبهٔ آسمان قرار گرفت، اندی استارگیل در طول جاده‌ای که به خارج شهر می‌رسید و به مزارع مختلف منتهی می‌شد به سمت خانه‌اش می‌رفت، او چیزهایی را که نیاز داشت خریده بود قند، قهوه، یک لحظه توقف کرد، چند تا از بسته‌ها را در جیب بغل کتش گذاشت و کف دست خود را با قند پر کرد و دست گشاده‌اش را زیر لب‌های ماده اسب گرفت. اسب زیبایی بود باید نعل او را محکم می‌کرد و تنش را برس می‌کشید بعد از چند لحظه دوباره راه افتادند. خورشید به آرامی پشت کوه‌ها غروب می‌کرد هوای شب کم‌کم سرد می‌شد اما اندی سردش نبود. او به آرامی زیر لب گفت: «از او مراقبت می‌کنم، پسر!»

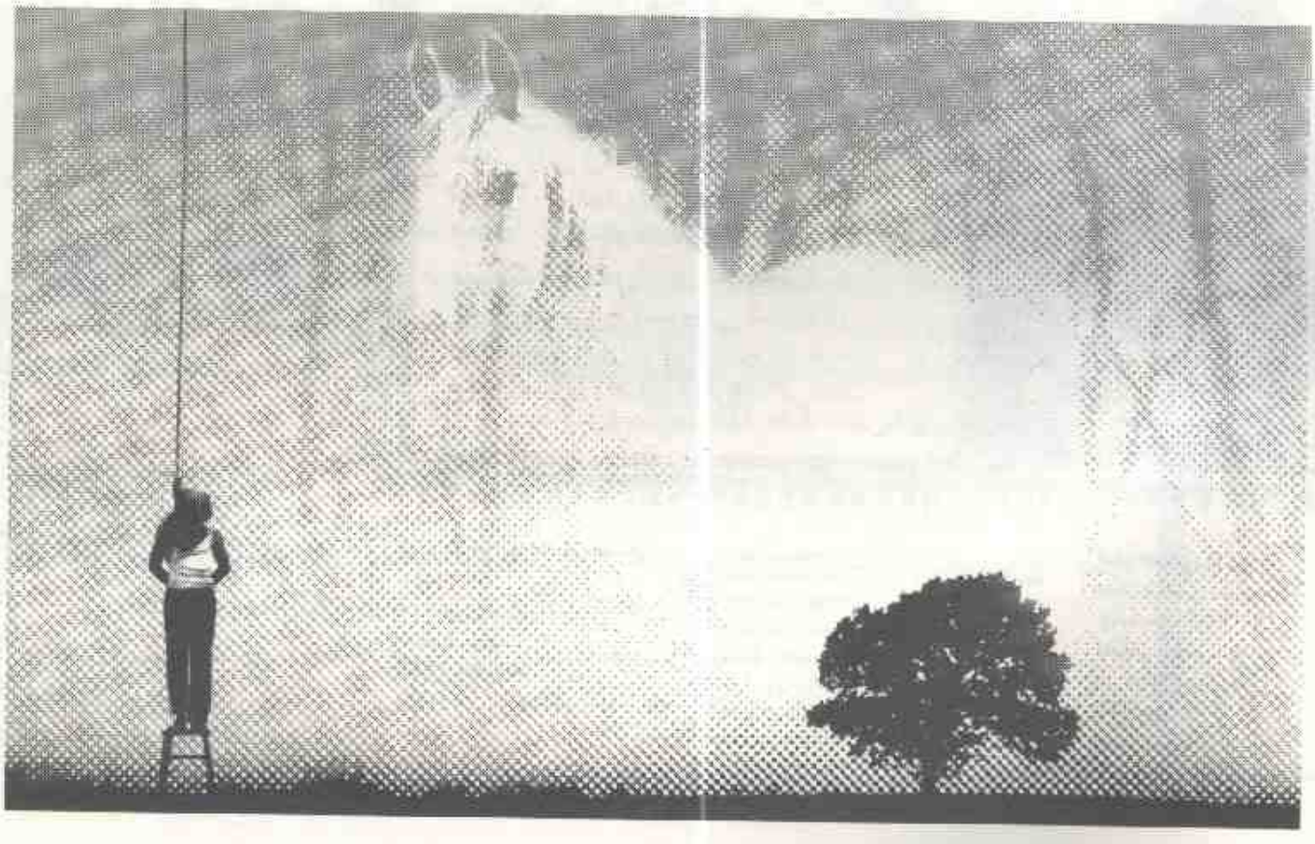

PDF Compressor Free Version


# آزما

ماهنامه فرهنگی، سیاسی، اجتماعی

شماره ۳۳ـ آذر و دی ۸۳



۱۰ نگاه

۱۲ گفت‌وگو

۱۹ کتابخانه

۲۴ شعر

۳۰ کافه فیروز

۳۴ بررسی

۳۶ پرونده

۴۲ داستان ایرانی

۴۷ داستان خارجی


# از یوش تا بلندای افسانه

سیزدهم دی ماه یادآور گذشت ۳۵ سال از مرگ نیماست. مرگی که مرگ نبود، بلکه آغازی بود برای تولد دیگر بار مردی که شعر امروز ایران مدیون شهامت و آگاهی و درک شاعرانه او از شعر و شکستن قواعد و قالب‌هایی بود که شعر ایران را در چنبره خود از بالندگی باز می‌داشت.

نیما یوشیج نام مستعار علی اسفندیاری بود، مردی زاده روستا اما با اندیشه‌ای به وسعت جهان و نگاهی فراتر از زمان و مکان.

نیما نخستین شعرش را در سال ۱۳۰۰ چاپ کرد. شعری با نام «رنگ پریده، خون سرده». اما تا چاپ «افسانه» و شناخته شدن نیما به عنوان شاعری که شعرش از جنس دیگری بود، هنوز زمانی مانده بود و افسانه که چاپ شد، ناگهان صدای اعتراض و فریاد شاعرانی که هنوز و همچنان در خم زلف یار گرفتار بودند و سرو قامت دلدار رویاهایشان را می‌ساخت بلند شد. اما نیما که می‌دانست چه می‌گوید و چه می‌کند، بی هول از همه اعتراض‌ها و بی اعتنا به نفرین‌ها و آفرین‌ها کار خودش را می‌کرد و راهی را که آغاز کرده بود می‌پیمود و سرانجام وقتی در دی ماه سال ۱۳۴۸ از ادامه زندگی باز ماند، راهی را گشوده و هموار کرده بود که پس از شعر معاصر ایران، شد راه راستین حرکت، راهی که شاعرانی چون شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، فریدون مشیری و بسیاری دیگر ادامه‌اش دادند و ادامه خواهد یافت و بی شک این راه از هر پیچ و خمی که بگذرد و به هر مقصد و مقصودی که برسد، راهی است که نیما آن را گشود و نخستین کسی بود که در آن گام گذاشت و به حرمت آگاهی و جسارت او در گشودن این راه، نامش برای همیشه به عنوان بنیانگذار شعر نو ایران ماندگار خواهد ماند.

**مدیر مسئول و صاحب امتیاز:**
ندا عابد

**سردبیر:**
هوشنگ هوشیار

**مشاور ماهنامه:**
دکتر رضا کاشفی

**ادبیات جهان:**
سعید آذین
SaeidAzin@yahoo.com

**عصر ترجمه:**
ضمیمه ماهیانه مجله آزما برای ارزش شناسی ترجمه

**مشاوران و همکاران:**
دکتر نجمه شبیری، دکتر عباس بژمان، نازنین نوذری، محمد قاسم زاده، جواد ذوالفقاری، گیتا گرکانی

**حروفچینی:**
معصومه آقاحسینی

**طراحی جلد و صفحه آرایی:**
حمید الیاسی

**امور عمومی:**
عسل هاشمی سراج

**چاپ بهرنگ** ۶۶۹۱۲۷۴

**نشانی پستی مجله:**
تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵-۱۶۸۳

**تلفاکس:** ۶۷۳۹۷۰۴

**پست الکترونیک:**
AZMA_m_2002@yahoo.com



آزما در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.

عقاید نویسندگان مطالب لزوماً عقاید آزما نیست.

نقل مطالب آزما با ذکر ماخذ باعث سپاس خواهد بود.

مطالب فرستاده شده برای مجله بازپس داده نخواهد شد.

PDF Compressor Free Version

# ترجمه خط ارتباط فرهنگ‌ها

ترجمه اصلی‌ترین و به تعبیری یگانه راه ارتباط ما با ادبیات جهان است و عکس آن هم صادق است یعنی از طریق ترجمه است که آثار ادبی ما، شعر و داستان، و نمایش می‌تواند در عرصه‌ای گسترده‌تر از مرزهای زبان فارسی مخطبان خود را بیابد و با آن‌ها ارتباط برقرار کند. با این همه اما، ترجمه و اهمیت و نقش آن در گسترده فرهنگ آن گونه که باید مورد توجه قرار گرفته و مسایل و مشکلات آن و نیز ارزش و اعتبارش «سخن از ترجمه خوب است» شناخته نشده است.

بر این بنیان، آزما، جلساتی را با حضور مترجمان صاحب نام و به منظور تلاش برای شناخت بیشتر ارزش ترجمه و مسایل مربوط به آن برگزار می‌کند.

این جلسات در اولین دوشنبه هر ماه با حضور شماری از مترجمان صاحب نام کشورمان و علاقه‌مندان به مبحث ترجمه برگزار می‌شود و در هر جلسه، مسایل مربوط به ترجمه، ویژه‌گی‌های ترجمه، تاریخ ترجمه، ترجمه انواع مختلف متن‌های ادبی، شعر، رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه و... مورد بررسی قرار می‌گیرد و علاوه بر آن در هر نشست یکی از مترجمان صاحب نام در مورد ترجمه یک اثر یا یکی از مباحث مربوط به ترجمه سخن خواهد گفت.

تاریخ تشکیل جلسات «عصر ترجمه» نخستین دوشنبه هر ماه است و علاقه‌مندان به شرکت در این جلسات می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر با تلفن ۶۷۳۹۷۰۴ مجله آزما تماس بگیرند.

# آزما برگزار می‌کند

## کارگاه آموزشی ترجمه ادبی  آموزش روزنامه نگاری

ماهنامه آزما به منظور آموزش علاقه‌مندان به ترجمه ادبی و انتقال تجربیات علمی و عملی مترجمان صاحب نام به جوانان علاقه‌مند اقدام به تشکیل کارگاه‌های آموزش ترجمه ادبی کرده است که نخستین دوره این کلاس‌ها از نیمه دوم آبان ماه با همکاری

**عبداله کوثری ترجمه رمان و داستان کوتاه**

**احمد پوری ترجمه شعر** آغاز خواهد شد.

علاقه‌مندان به شرکت در این دوره‌های آموزشی و علمی می‌توانند با دفتر مجله آزما تلفن شماره ۶۷۳۹۷۰۴ تماس بگیرند.

بدیهی است نخستین شرط شرکت در این کلاس‌ها دانستن زبان انگلیسی است.

همچنین یک دوره کلاس آموزش روزنامه نگاری نیز از نیمه دوم آبان در دفتر مجله برگزار می‌شود که علاقه‌مندان به شرکت در این کلاس‌ها نیز می‌توانند جهت کسب اطلات و ثبت نام با دفتر مجله تماس بگیرند.

PDF Compressor Free Version

پودر ضدعفونی کننده

# Halamid®

# هالامید

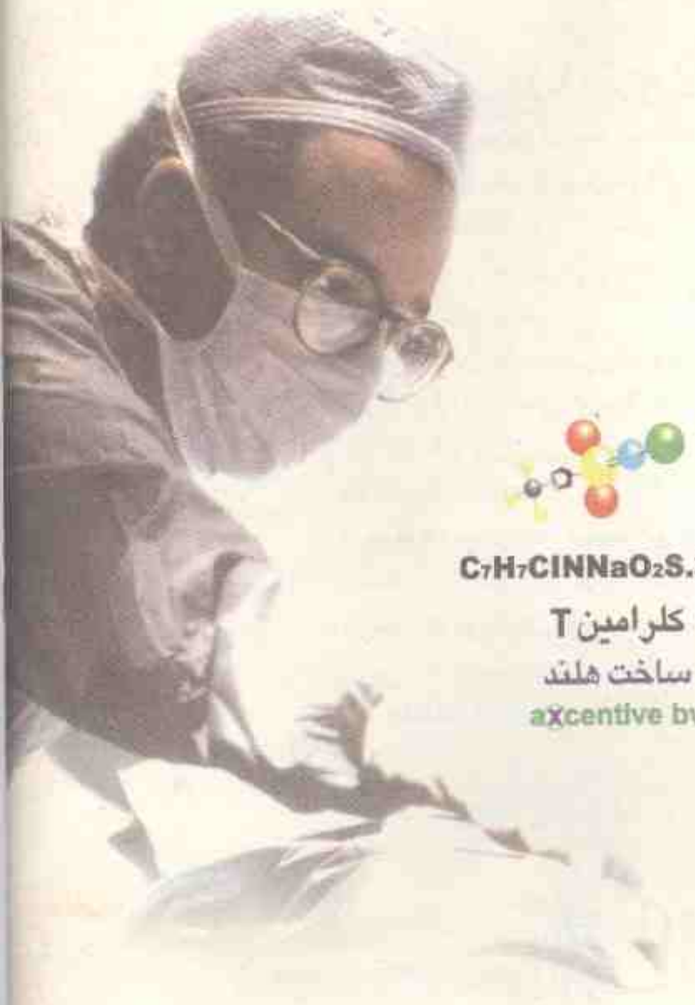

$C_7H_7ClNNaO_2S.3H_2O$

کلرامین T

ساخت هلند

axcentive bv

قابل استفاده جهت ضدعفونی :

- مساجد و اماکن زیارتی
- مدارس ، کتابخانه ها و اماکن آموزشی
- بیمارستان ها و مراکز درمانی
- هتل ها و اماکن اقامتی
- استخرها و اماکن ورزشی
- رستوران ها و کارخانجات
- هواپیما ، قطار و کلیه وسائل حمل و نقل
- دامداری ها و مراکز پرورش طیور و آبزیان
- و...

ضدعفونی کنندهٔ قوی و تأثیر گذار بر علیه:

۹۴ گونه باکتری ، ۵۰ گونه ویروس ، ۲۲ گونه قارچ ،

۶ گونه جلبک ، ۴ گونه مخمر و ۴ گونه انگل.

- مؤثر بر علیه عوامل تولید بیماریهای واگیردار.
- بر روی سطوح اثر خورندگی ندارد.
- بی خطر برای انسان .
- پایدار و مقاوم حتی در دمای بالا.
- مورد تأیید سازمان جهانی بهداشت .
- مورد تأیید بخش غذا و داروی اتحادیه اروپا.

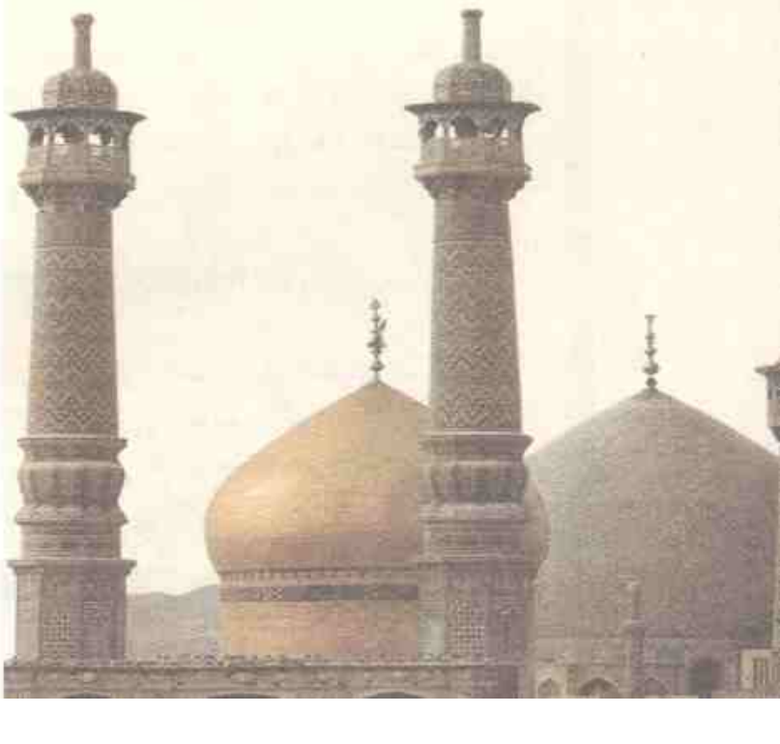

بصیر شیمی (سهامی خاص)
نماینده انحصاری در ایران
تهران ، خیابان بهشتی ، خیابان پاکستان ، کوچه دوازدهم ، پلاک ۷
تلفکس : ۹ - ۸۵۰۴۲۴۷